تاریخ شروع ۷۲/۲/۱
تاریخ اتمام ۷۲/۹/۱۵

غیر آبی نیست اندر این جهان — تا دهم اخبار آن را زین زبان

هر چه می‌بینید خود آبست و بس — دور نبود نقل آب از هیچ کس

گر شما جز آب بیند دیده من — می‌نمایم آب را اندر زمن

چونکه بحر از انتها و حد بریست — بر مدارک جمله او را برتریست

خود همه هستید در او غوطه‌ور — کی نهان از ما بود او را اثر

ماهیان گفتند کای شیخ کبیر — وی بچرخ معرفت ماه منیر

گرچه قولت حجتی ظاهر بود — نور صدقش همچو خور باهر بود

لیک ما از دید او کوریم و کور — از مقام درک او دوریم دور

کاش گشتی علم و حلمت کفیل — در وجودش آوری بیدی دلیل

تا که نفس ناقص ما قانع شود — نور او در قلبشان ساطع شود

زانکه ما محدود و شد حد ما — حد ما در فهم ما شد سد ما

از وجودش گر آوری دلیل — می‌شدی در فهم او ما را سبیل

گفت آثارش ز کس مستور نیست
لیک چشم جانبان را نور نیست

گر نبودی آب اندر این جهان
از چه می‌باشد شمار الپس روان

خود همه از جنبش او جاریئیم
لیک پیداریم از خود ساریئیم

جنبش ما جمله از آب است و بس
گر نبود آگه از او هیچ کس

ماهی نمی بیند و بیخود در سیر
گاه بالا سیر و دیدو گاه زیر

طالب عینیم و بیخود سوی شرق
می برد ما را ز انجه مانند برق

مایل فضلیم و بیخود متصل
طالب وصلیم و بیخود منفصل

قعر میجوئیم و بالا مان برد
فوق میجوئیم و در قعر آورد

عزت ار جوئیم او ذلت دهد
فقر گر جوئیم او وسعت دهد

گر نبودی غیر ما اندر جهان
کارها مان بد نخواهشمان روان

چونکه می بینند این عجز و قصور
وین کشاکش در خفا و در ظهور

معترف گردید بر هستی آب
جان خود بیرون کنید از پیچ و تاب

هست در فسخ عزایم او پدید
گر چه کنه ذاتش نتوانید دید

چونکه باد از دیده‌ها گردید بر
آینه سنجیدنش گردید پر

چونکه نار از دیده‌ها مستور شد
شعله اندر دیدنش دستور شد

چونکه ذات حق ز امکان برتر است
صورت کامل مر او را مظهر است

خط امکان از قدم آن صورت است
قبله مسجودشان آن حضرت است

مقصد و معبودشان ذات حق است
رو نیازان گر چه بر بیت است

چونکه بنود ذات حق از جنبشان
لاجرم از جنبشان باید نشان

تا که ز روی خویشتن سوی کشند
ملجأ و ماوای سوی خویش کنند

چونکه تن شد رو به جهت حق بری
باید تا روی سوی کعبه آوری

چونکه او از مخرج و منطق جدا است
نام نیکوئیش بلند و ملتجا است

چونکه ذاتش از صفت گردید بر
احسن التقویم شد او را اثر

احسن التقویم شخص کامل است / کو صفات ذات حق را حامل است

گر شما میخواهید از آب اثر / کاملی جوئید تا یابد خبر

گر بود حاجت فنا در جان آب / زو بجوئید آب را نی از سراب

زانکه کامل نیست الا آبگون / تابع آب است در سیر و سکون

فعل و ترکش همه فعل ترک آب / زانکه فعل و ترک او را هست باب

چونکه فعل و ترک او باید بدید / از وجود کاملی گردد پدید

باشد او مرآت سرپا نهان / تند کند آب را همچون رحی

آب پنهان در رحی باشد عیان / بهر با با عیان و صنهان

حفظ چشم ماهیش گشته رخ است / او چه داند آب چون در کجاست

او براند نام آبی بر زبان / زنی رحی آن نام را کرده بیان

آنکه از آن نام هم بی بصر / در زمانش آمده اندر نظر

پس رحی چون پس رحی چون پس رحی / از رحی گو از رحی گو از رحی

آب را بگداز

آب را بگداز با نفس رحی / تو چه دانی آب کنه ذو العلی

گرچه از ادراک او خود مکدری / چه از این سودای خامت آوری

مرجع ما جملگی وصف ست و بس / نیست آگه ز آب پنهان هیچکس

وصف کامل نیست الا کاملی / کاملی جو تا بگیرد حاصلی

آب چون بادست و کامل همچو پر / گر نگشتهای او بد پد خبر

کاملان باشند چون انقیاد موج / در حضیض ایشان و در با اوج

همچو آن مرده به نزد مرده شوی / گر به پشت انداز دا ور او بروی

گر شمار اشور آب اندر سراست / کاملی جوئید کو را منظر است

شور آب از جان شان گه گه کباب / کاملی جوئید کو راه هست باب

گر شمار ارادی کامل شدید / از دل و جان التجا سوی شدید

نزد آن درگاه زار تنها کنید / ناله افغان ز درد خود زنید

با تضرع باید لله با نیاز / دست بر دارید سوی کارساز

بافنا در نزد آن تابت بستید | زانکه او هست و شما خود نیستید
چشم حق بر مکیر بدار زخش | زانکه مرآت را جهیست خوش
سوی آن آینه تعظیم و سجود | زی که آب آب روی او دارد نمود
درد او درمان هر دردی بود | درد بی درمان فراق او شود
گر بابند رکاه خود یابید بار | شمه گوئید از این مسکین زار
کی ملاذ پشت این بیچارگان | دستگیر جمله افتادگان
ای انیس مونس بی مونسان | وی کس درماندگان و بیکسان
ها من بگرداب بلا افتاده ام | عقل و دین در عشقت از کف داده ام
جان من از هجر در دست تلف | امتحان تا کی نگاهی بر طرف
یا بکش یا سوی کوی خود کش | تا بکی باشم ز نور تو عمش
عمر رفت و مرگ غافل در رسید | رحمتی تا صبح وصلت در دمد
دست ما کوتاه خرما بر نخیل | پای ما لنگست و منزل بس طویل

جذبه

جذبهٔ شوقت اگر یاور شود | کوه سنگین قطعه شد از کهربا
گر باین محجوب روی آوری | از فروغش پرده هایم بر دری
با همه عصیان ز تو امید کظم | در پریشانی ز تو مطلوب نظم
سوختم از آتش آب و گلم | روی تو خواهم نه نام و ننگ ان
پس بگوئید از من دل سوخته | ایکه نار تست گیهان افروخته
کاظم ابن قاسم ای شمس جهان | یک نظر کن جانب درماندگان
که ز تاب تابش تو سوختم | تا که نام ماهیت آموختم
کاظم ابن قا... ای خورشید طور | ای ز نور روی تو تابنده هور
ای جهان جان و ای جان جهان | خانه سوز صد چو من بیچارگان
این چه آتش بود که افکندی در تنم | کو زبانی تا از آن یکدم زنم
کو زبانی کو زبانی کو زبان | تا بگویم شمهٔ از شرح آن
آتشی زان در دلم افتاد بر جان | سوزم از آن دودمان

آتشست از مغرب و مشرق جداست
مظهر نورش ز حد استواست

نار تو می باشد از نار خلیل
کو برای دوستان شد سلسبیل

گرچه نی آن آتش تو ساختی
لیک عیان از سینهٔ سیناستی

آید از او نالهای نخل طور
نور حق از نار او دارد ظهور

نالهایش نالهای سینه بود
گرچه درک ناکس از آن کوته بود

گرچه دارد دیده کور از حجاب
آفتابی آفتابی آفتاب

چون ز نور تو جهانی روشن است
لطفی ار چه جان ها نی روزن است

گرچه ما را ره نمی سوی تو نیست
لیک ملجا نی بجز کوی تو نیست

نور رویت گر کفیل ما شود
ظلمت خود بینی از جان ها رود

ملجاء ارواح ما کوی تو است
جان ما را جمله رو سوی تو است

چونکه ما را راه سوی شاه نیست
وجه ما جز جانب درگاه نیست

مسجد و مسجود ما درگاه اوست
مقصد و مقصود جان ها شاه اوست

چونکه

چونکه ما را راه سوی شاه نیست
وجه ما جز جانب درگاه نیست

مسجد و مسجود ما درگاه اوست
مقصد و مقصود جان ها شاه اوست

شاه ما از مشرق و مغرب جداست
جلوهٔ نورش بحد استواست

جلوهٔ رویش بود عین الحیات
زین سبب باشد بسویش روی جهات

او چو قلب است و جهان اعضای او
عضوها سوی او و قلب است رو

عضوی ار یکدم از او غافل شود
در زمان از زیب جان عاطل شود

در زمان رجس و نجس گردد چو موت
می شود از او همه خیرات فوت

بایدش از آن بدن کردن جدا
که نه باشد مرده با زنده روا

مرده را با زنده نبود نسبتی
دان تو این ظاهر ز باطن آیتی

پس هر آن عضوی که شد مردار خوار
کی شود دل با عضو تنهاش یار

لیک آن عضوی که شد بسته بدل
برطرف از بین ایشان شد مخل

می شود او زنده از الطاف قلب
می شود ظاهر در او اوصاف قلب

کارهای دل از او ظاهر شود | آب و رنگ جان از او باهر شود
خاری ار در پی بجسم او خلد | دل همه اعضا بیاری آورد
زانکه رنج او بود آزار دل | جملهٔ اعضا بفکر کار دل
گر شود دل روزی از چیزی فکار | میرود از جملهٔ اعضا قرار
پس اگر تو متصل گردی بدل | میرسد از درد تو دردی بدل
جملهٔ اعضا معین تو شود | گر ترا خاری بدست و پا رود
نیست عضوی را احد جور و جفا | بر سر عضو دگر الا الصفا
زانکه رنج هر یکی رنج دل است | دل ز هر عضوی بکاری غافل است
دل کجا خواهد ز خویش آزار خویش | جان خود با دست خود کی ساخت ریش
دست بیدل را کجا خاریدن است | چشم بیدل را کجا باریدن است
پای بیدل را کجا رفتار بود | کی زبان را خود بخود گفتار بود
نیست در این ملک فعال غیر شاه | بی وجود شه چه آید از سپاه

دست اگر روزی بپا آزار کرد | او بامر قلب دفع خار کرد
خود دل اندر فکر اعضا روز و شب | فکر اعضا بهر خود با تعب
گر ببرد دست چپ را دست راست | او بامر قلب دفع زهر خواست
آنچه می‌بینی تو از زیبا و زشت | کار آن شاه است که این بنیاد هشت
ذکر این مطلب دگر جا لایق است | دل بذکر او مفصل شایق است

چونکه زان درگاه افتادم بدور
دور افتادم از آن بزم حضور

بایدم رو سوی آن درگاه کرد | کسب انوار از جمال شاه کرد
خوشتر آن باشد که سر ذوالجلال | در میان بشنیده آرم در مثال
تا نگردد خاطری زان آن ملول | مطلب آنکه از آن باید حصول
زاهدا این قصه کامد در خطاب | قول ماهی بود و ماهی اندر آب
بود کاظم نام آن دریای جود | گر وجودش با همان [illegible] وجود

بود کاظم نام آن بحر محیط
کو فرا بگرفته این ارض بسیط

بود کاظم نام آن عین حیات
کز وجودش ماهیان یابد نجات

قصهٔ آب حیات و سر خود حاکیم
نقل ماهی بود سر آن حکیم

من نمی گویم که حق با باطل است
آن همانا نقل قول قائل است

گر عین کشتی نوای عالیجناب
حکم فرما اینت ماهی اندر آب

رنجه فرما یک قدم در جوف آب
ماهیان را کن اگر خواهی کباب

گر همی خواهی ز ماهی دم زنم
قصهٔ از آدم خاکی کنم

گوش کن از داستان آن جناب
یا ملک والله اعلم بالصواب

اندرین چون جان و تن جان پاک شد
پاک از آن ناپاکیان آینه گشت

نوبت آن شد که اندر روزگار
جلوه گر بی پرده آید پرده دار

نور یزدان مظهر آرایی کند
جلوه از بهر تماشایی کند

آینه کرد

آینه گیرد برای طوطیان
از پس آینه بگشاید زبان

جلوه گر در چنگل و منقار دم
گوید ای طائر سخن چون بکم

گوید ای طائر بوحی لی نی
کز پس این پرده گویا حیله

جلوه گر گردد لبان طوطیان
تا سخن سنجی کند تعلیم شان

تا بایشان راز خود آنها کنند
از زبان شان سر خود افشا کنند

گر نگشتی جلوه گر چون طوطیان
کی گرفتندی فرا از او زبان

نطق ما ست از آینه دار
خاک را با نطق گویا چه کار

نوبت آن شد که سر خیز یار
آشکارا گرد اندر روزگار

لن ترانی را ترا گرد بدل
نور حق بنماید از صبح ازل

بی جهت پیدا شود اندر جهت
بی صفت گردد هویدا در صفت

چونکه یار از لوث ذیل طاهر است
از حد افهام امکان برتر است

خویشتن گیرد در مقام خویشتن
جانشینی در ادا و در زمن

وحی آمد از خداوند علیم — جانب املاک سلطان رحیم
کاختراعی در زمین منظور ماست — جانشین و باو سجود دستماست
فیض عالم را بود بابت عظیم — ذات پاکم را بود وجهی کریم
فیضها زان بار آریم در جهان — جلوه ما زان رو کنیم اندر زمان
باشد اندر فیض دست باز من — گرچه بنود در عطا انباز من
چشم بینایم بود در اطلاع — گوش دراکم بود اندر سماع
باشد او همچون زبانم در بیان — در احاطه باشدم همچون جنان
در عیان باشد مرا روی پدید — باشدم در جلوه مرآتی بدید
رحمت ار خواهم از او آن رحمتم کنم — نقمت ار خواهم باو نقمت کنم
در حیات خویشتن باشد روح من — سر مرا او راست و او سر علن
دید او باشد همه دیدار من — کار او باشد ظهور کار من
اوست خانه من در آنخانه صدا — اوست مرآتی در او دیدم خودنما

حب او

حب او حب من و بغضش مراست — زانکه زو پیدا همه انوار ماست
هر که رو آرد سوی آن قبله گاه — روی خود آورده با سوی اله
گرچه دور و لنگ و لنگان بسپرد — عاقبت فیض از وصالش می‌برد
بلکه گرد رهی زمین گیر اوفتد — رهروی از لطف او بر آورد
گر کسی زان اوفتد در حب و ربست — منحرف گردد ز حبل از راه راست
هرچه ره روتر بود با اصل — گر بود مبتعد بود لعلش اقل
پس هر آن شد طالب کوی وصال — بایدش پرهیز از راه ضلال
بایدش در راه او سالک شود — ورنه در تیه مضل هالک شود
آن رهی جو که چو در وی بنگری — در نظر آثار مقصد آوری
بینی اندر روی سواد آن دیار — کشته پیدا در زمین بسیار
هرچه بسیاری از آن آنگاه آن — بیشتر از بیشتر گردد عیان
خورده خورده قلعه و باغ بنا — آشکارا می‌شود از آن دیار

تا شوی داخل بآن شهر و دیار | آشکارا گرددت رخسار یار
هست اینها هر حق حقیقت آشکار | هر صوابی را بود انوار یار
کی بود مقصود در پرده پدید | کی توان در غرب روی شرق دید
حق نه غیب ظاهر است و آشکار | نیست بر او مطلقا ستر و غبار
هر طرف دیدی سواد مقصدت | رو که آن باشد طریق معبدت
نیست اینجا حاجت بحث و دلیل | مقصدت باشد دلیل آن سبیل

هر چه خواهم مختصر سازم بیان
میکشاند سوی خود یارم عنان

باز بشنو پاسخ افلاک را | چون کمان کردند خلق خاک را
لب گشادند از جسارت کی اله | میکنی اندر زمین خلقی تباه
بر زنند ایشان ره فساد دین | خونها ریزند از کین در زمین
چون گروه جان بن جان ای کنا | فتنها انگیختند اندر بلاد

ماهم تسبیح

ما همه تسبیح و تقدیس کنیم | جز ره دین تو راهی نسپریم
جانشین خواهی زما گو جانشین | تا که تقدیست کنیم اندر زمین

گفت میدانم بعلم لایزول | آنچه را هستید در فهمش جهول
می شناسم آنکه را از روی نفاق | با شما گردیده گرم اتفاق
جانشینی آفرینم محتشم | انبیا از صلب او بیرون کشم
اوصیاء پاک بعد از انبیا | میکنم از نسل پاک او بپا
حجتی باشند بر اهل زمین | تا بیاموزندشان آیین دین
از عذاب من بترسانندشان | سوی دین من همی خوانندشان
میکنم دور از زمین نسناس را | تا جدا سازم از ایشان ناس را
میکنم نسناس را اینسان زناس | تا ز عصیانشان نسازند اقتباس
میدهم ماوای ایشان بر تلا | هم باطراف زمین هم در هوا

عاصیان را در جهنم جا دهم / در مقام خشم خود ماْوی دهم
دور گردید از جبال عرش من / تا سماء چارمین از این سخن
جمله افتادند در چارم فلک / رو نهادند از بلندی سوی تک
نور حق پنهان شد از انظارشان / محتجب گشتند از انکارشان
این خبرهای هر مجبور جاهل است / کو ز اسرار حقیقت غافل است
غافلان خواهند برهان صد هزار / نار را سردی است یا گرمی است کار
شخص آگه کو با آتش اندر است / بلکه خود آتش نه چیزی دیگر است
غافلان را کی سزد انکار او / چون نبینند اهل همه اسرار او
نیست لایقشان بجز ایمان و سلم / گرچه باشد سینه‌شان خالی ز علم
غافلان از این سخن حیران شوند / خایف و لرزنده و گریان شوند
کی شود تصدیق کردن بی دلیل / هست این معنی بسی امر علیل
غافلند از آنکه تمکین با دلیل / هست اندر رهروان یک سبیل

کفش کر

شخص آگه را مجال دیگر است / عالمی دیگر خیال دیگر است
عالم لاهوت جولانگاه اوست / در فضای لامکان خرگاه اوست
علم او دریا و غافل همچو خس / سر او چون صرصر و غافل مگس
کی تواند خس بگت دریا رسید / کی مگس در باد صرصر شد پدید

آن شنیدستی که شد از جور باد / پشه نزد سلیمان بهر داد
امر شد تا باد را حاضر کنند / حکم حق در شان شان صادر کنند
چونکه آمد باد تند با شتاب / پشه گردید از نظر اندر غیاب
گر کند یک شمه ستر آگه عیان / غافلان افتند در ریب و گمان
جمله از درگاه او پنهان شوند / کافر و سرگشته و حیران شوند
همچو بوذر گو اگر محرم شدی / از دل سلمان خود کافر شدی
یاد کن از قصه موسی و طور / چون برفت از هوش از اشراق نور

کوه گردید از سکوهش چاک چاک | قوم او گشتند از زشتی هلاک
هر که پا از حد خود بیرون نهد | حد خود را هم ز کف بیرون نهد
هر که او از حد خود آید بدر | خون خود سازد بدست خود هدر
رهرو از اندازه گر بیرون رود | هم بماند راه هم بیجان شود
چون ملایک از ادب خارج شدند | باب انکار و تعجب تا زدند
ادعا کردند علم سر حق | لاجرم گشتند اهل طعن و دق
از مقام قرب حق گشتند دور | شد بدلشان ظلمت هجران بنور
دور گردیدند با صد سال راه | از مقام قرب حق از آن گناه
تا سماء چارمین نازل شدند | زانکه از طور ادب غافل شدند
چونکه خود را در بلا دیدند خوار | رو سوی عرش خدا کردند زار
می نمودندی اشاره سوی عرش | که بدید آرندهٔ این عرش و فرش
ای در تو امیدگاه هر کسی | ریزه خوار خوان عفو تو بسی

قطرهٔ

قطرهٔ از عفو تو گر رو کند | معصیتها جمله شست و شو کند
آفتاب عفو تا پیدا شود | ظلمت عصیان ز عاصیها رود
تشنه یکقطرهٔ عفوم ای خدا | بحرها از کاف و نون آری بپا
بحر از یکقطرهٔ کی کم شود | لیک جای مور از آن پرنم شود
توبه بر ما کن ز لطف عام خویش | مرهمی بخشا باین دلهای ریش
بسکه دود آه ایشان کرد اوج | بحر آمرزش از او آمد بموج
خانه در چارمین چرخ آفرید | وحی آمد کالتجا سویش برید
روز و شب باشید مشغول طواف | در ره لطف او نمائید اعتکاف
تا بگردد توبه تان مقبول ما | عفو گردد شامل حال شما
جملگی در گرد او طایف شدند | نزد آن خانه همه عاکف شدند
سوی آن بردند با خاکپی شاه | بار گردیدند مقبول اله

چونکه آن درگاه وصل الله بود

بهر ایشان درست اندر سجود

راز ما در خلقت این خانه است — حیف از آن کین گوشها بیگانه است

چون کنم با سینهٔ تنگ و حرج — ای خدا بنما بمن راه فرج

چون کنم با سینهٔ تنگ و حرج — ای خدا بنما بمن راه فرج

می‌نریزد در سینه ام اسرار جوش — شد دلم از جوش آنها در خروش

گر نگفتی آن شه والا مقام — سر ما پنهان نمائید از انام

آتشی در هر دمی افروختم — خرمن خلقی از آن می سوختم

می فکندم در جهان یک غلغله — کو فتد از شورش آن ولوله

چون نمایم سینه‌ها سنگ است و تنگ — چون کنم دلهای سنگست سینه

پس همان خوشتر که سر انتقام — در بیان پوشیده دارم از انام

شرح آن را بار رحمانی کنم — اقتباس از نگار یزدانی کنم

گر ز دون

گر ز دون رحمت کنند آن گمرهان — وز برون حجت کنند بر گمرهان

شرح آن سازم بیان اندر مثال — بندم اندر پای عقل از عقال

برگشا بر شعله و نورش نظر — تا ببینی سر او را با بصر

نورها کز شعله گر غافل شوند — پای تا سر ظلمت و باطل شوند

جمله‌ای از فیض او گردند دور — می شوند از رؤیت آن شعله کور

یکدم ار آنجا صنو او کنند — سر لب سوی عدم خود رو کنند

توبه شان رد سوی آن اورد است — نزد اندر گاه زاری کردن است

باید این تن گرد آن طواف — در بساط او نمودن اعتکاف

شعله خود وجهیست از نار نهان — آیتی با که از آن شد عیان

هر که او مشتاق وصل نار شد — بایدش با شعله دائم یار شد

شعله شود غیر دودی با صفا — کو فنا در نار گردید از وفا

از خودی بگذشته یکسر او شده — مظهر انی انا النار آمده

نیست نار اما همه اوصاف نار		در وجود او همی دارد قرار
نیست نار اما همه فعال نار		از وجود او همی گشت آشکار
نار خود سوزنده شعلهٔ آتش است		نار افروزنده شعلهٔ آتش است
دود تیره از کجا سوزنده بود		خود همه ظلمت کی افروزنده بود
چون گذشت از هر صفت مقصود نار		نار هم شد طالب مقصود یار
چونکه داد اندر ره نار آنچه داشت		نار هم اوصاف خود در راه گذاشت
شد حبیب نار و هم محبوب او		طالب نار آمد و مطلوب او
حل این مشکل چو افزون شد بایست		یک مثل از نار دانی می بایدت

تا نگوئی شعله کاری از خود است
نعرهٔ انی انا النار از اوست

یاد کن از داستان نخل طور		گر دار او لی انا الله چون ظهور
نخل را نی ناله و نی نور بود		ناله و نورش ز صاحب طور بود

از ورق مابعد بخوانند از اول صفحه
دو ورق ۷

از چه این سان ناطق و گویا شدی		گفت بشنو چون از این جویا شدی
تا شدم من با لب او آشنا		از درونم راست گردید این نوا
نالهٔ زارم از آن وی بود		من نیم نی را نواها کی بود
گفت از نای بجز یکدم نبود		از که این ترجیع آمد در وجود
گفت نای خود چو آن یکدم سرود		این مخالفها ز من خود رخ نمود
از من این ترجیع و از نای دم است		از وی آن صوت است و از من زیر و بم
این مخالفها که اندر این نوا ست		راست از اندام ناهنجار ماست
همچو آن نی شعلهٔ خود روی نار		نور او چون ناله است از نور نار
رنگ و شکلی کان عیان در منظر است		جمله از نو دست فنا را زان بر است
چونکه بگذشت از خودی در جناب		گشت خود آئینهٔ حسن نگار

چون نگار از لوث دیدن اظهر است		خط چشم از رؤیت آن مظهر است

۷

باد چون از دیده ها کرد دید بر
آینه سنجیدنش کردید پر

روح چون محجوب شد از دیدها | جسم شد مرآت سرتاپا نما
هر که گردد طالب روح نهان | بایدش بنگرد سوی جسم آن
پس هر آن نوری که خواهد وصل نار | بایدش با شعله دایم گشت یار
زانکه نبود نار را جز شعله روی | گر ترا هم نار باید شعله جوی
مطلبم از نار نبود کنه ذات | زانکه اسم و رسم شد با از صفات
کنهش از نام و نشان برتر بود | کنه از آن بی نام یک سطر بود
آتشی افتاده اندر دود تار | آتشی باشد در او از حبابی

آتشی باشد که دلبر هم با آن
شد حبیب شعله آتش فشان

دوش بالی

دوش بالی داستانی داشتیم | کعبه اسرار نهانی داشتیم
بود نای تا صبح از او بگفت | خود از او میگفت خود در می شنفت
گفتمش این با لطف ناز حبیب | این فغان و سینه افگار چیست
تا به صبح از شام خود با دوستی | لب به لب با او گفتگو ستی
دیگر این زاری و فغان از کجاست | آه سرد و سینه بریان چراست
گفت زور و غافلی از سوز عشق | از مصیبتهای غم اندوز عشق
محنت وصل از فراق افزون تر است | هر که او نزدیکتر دل خون تر است
گفتمش یک نی فزون تر نیستی | مدتی اندر نیستان نیستی
این فغان و ناله از زان نبود | قوت تقریر و گفتار نبود
چون ملایک سوی آن بیت آمدند | با تضرع باب عفو حق زدند
عفو حق شد شامل احوالشان | گشت حاصل بر سر آمالشان
جمله رو کردند سوی روی حق | لاجرم بردند در عزت سبق

از اینجا بر سر دو
ورق باقی دار بر
سه ورق
صفحه ... خوانند

پس بیامد از یزدان وحی پاک / خلقتی خواهم بپا آرم زخاک
چون نمودم راست آن خلق جدید / سر بسر از بهر او جانها شوید
پس خطاب آمد ز قهر جلیل / هم با سرافیل و هم بر جبرئیل
تا فرود آیند بهر قبض خاک / از برای صورت آن جسم پاک
چون فرود گشتند آن قوم گزین / استعاذه برد سوی حق زمین
چونکه مختار از خطاب حق بدند / هر دوشان سوی ملک بالا شدند
پس مقرر شد که عزرائیل او / جانب ارض آید از سبع شداد
قبضه بردارد از روی زمین / بهر جسم پاک آن خلق گزین
استعاذه برد خاک از قبض او / او هم از عصیان حق تابید رو
قبضه برداشت از آن خاک زار / داد اندر دست جبرئیل قرار
پس کفی برداشت از آب فرات / گفت از تو آورم هر نیک ذات
از تو آرم جمله پیغمبران / ازکیا و اتقیا و سروران

پس کف دیگر

پس کف دیگر گرفت از آب شور / گفت از تو هر که از حق است دور
از تو آرم جمله کفار را / در تو سازم خلقت اشرار را
که سزد کس را سؤال از کار من / پرستش از ایشان شود در هر زمن
کرد بر آن قبضه آنگه مهربان / تا که جسم مرده اش یابد روان
رازها در خلقت این طینت است / لیک سر زانکه او بر فطرت است
ریخت بر آن آب شیرین اجاج / زانکه طبعش زآن دو ضد گردد مزاج
تا شود مختار اندر هر دو راه / هم ره طاعات و هم راه گناه
زین دو هر یک را که خواهد بسپرد / بر مقام و مقصد خود میرود
گر نبودی هر یکی زآن دو آب / نه بر او رحمت روا بد نه عقاب
سر دیگر گویمت در این مقام / تا ببینند ایشان مختار تمام
زانکه آن تفویض امر خلقت است / قایل تفویض گبر امت است
اختیارش جسم و جان از قادر / چشم بیجان است مانند مدر

گرچه نبود جسم بی جان را وجود | جان بی تن هم نمی باید شهود
گر نبودی هر یکی از آن جسم جان | طاعت و عصیان کجا گشتی عیان
این سمی چون عمی افزایدت | شرح این معنی فزون تر بایدت
زانکه این راهی است باریک و دقیق | بلکه دریائیست مواج و عمیق
در تکش تابان بود شمس قدر | نیست بر او مطلع خیر البصر
دیده باید که باشد پرده در | تا شود از پردهٔ کثرت بدر
شرح این معنی چسان سازم بیان | کی درآید از نهان در بیان
هرچه شرح راز افزون آوری | بر خفا [illegible] افزون گری
پس همان خوشتر که زین راز نهان | یک مثال از شمس آرم در میان

خور چو افروزد بدیوار کثیف | می شود پیدا از آن نوری لطیف
گر نبودی آن کثافت با جدار | بر تو پنهان می بگشتی آشکار

ورنه

16

ورنه از خور پرتوی صادر شدی | سایه از دیوار کی ظاهر شدی
پرتو خور جان و جسم است آن جدار | ظل و نور از این دو گردد آشکار
مقصد از دیوار این نفس شقی است | وز فروغ شمس نور عاشقی است
ده گر این دیوار از خود بگذرد | سوی خور از جان و از تن بنگرد
جسم آن همچون مه تابان شود | مهر از رخسارهٔ رخشان شود
خوی او گردد بسان خوی یار | تا بچشم یار بیند روی یار
جان او فانی شود در جان دوست | نه که دلبر هیچ مغز و او چو پوست
آنچه [illegible] دیار | در میان خلق گشته آشکار
در مقام خلق خود قایم شده | از حدث بگذشته و دایم شده
همچو فانوسی فنا در نور شمع | جلوه گر چون شعله اندر بین جمع
این سخن را چونکه نبود منتها | این زمان بندم زبان زین ماجرا
باز گویم زان دو اصل حرف تر | چیست دی هر قوم هر [illegible]

چون نمود آن خاک را باب جنت　　گفت با آن قبضهٔ خاک آنچه گفت

گشت پیدا زان دو اصل آن دو گروه　　اشقیا و ازکیای با شکوه

زان سبب گشتند هر یک زان دو قوم　　طالب اجناس خود نی غیر لوم

هر کسی بر فطرت خود میرود　　تا با اصل خویشتن ملحق شود

ای بسا آلوده با خبث طیب　　نیست او را غیر ذات او لطیب

سگ اگر با آدمی گردد کهف　　باز جانش با سگان باشد حلیف

آن شنیدستی که شاه انس و جان　　شد بمنبر روزی از بهر بیان

آشکارا گفت بر مردم مبین　　گفت دانید ای گروه مسلمین

باشد اندر قبضهٔ آدم نهان　　اسم اهل جنت و آبائشان

ای بسا کس عمر خویش را　　صرف در عصیان کند تا منتهی

وقت مردن ستر او گردد پدید　　میرود از طینت پاکش سعید

همچو آن فرعونیان کفرکیش　　سالها بودند اندر کفر خویش

ناگهان

ناگهان چون نور حق شد آشکار　　رفت از جان و تن ایشان قرار

سوی ایمان بی محابا تاختند　　رایت فرمانبری افراختند

پس هویدا است بر مردم شمال　　آشکارا کرد دست ذو الجلال

گفت باشد اندرین دستم نهان　　اسم اهل آتش و آبائشان

ای بسا آن شخص از حق بیخبر　　سالها اندر عبادت سیر کرد

عاقبت کفر نهانش ظاهر کند　　راه دوزخ از شقاوت بسپرد

همچو ابلیس لعین کز جان بدی　　مدتی اندر صف نیکان بدی

سالها شد در رکوع و در سجود　　در نظرها چون ملائک می نمود

چونکه باب امتحان مفتوح شد　　شد هویدا آنچه اندر پرده بد

سرکشی بنمود از فرمان حق　　لاجرم گردید اهل طعن و دق

آدم سرّی ز کارت نیست یاد　　گرچه هر یک را بدستی جا داد

اولیا را کارها بی نکته نیست　　سرّ بعضی ظاهر و بعضی خفیست

ای بسا کاری که زشت آن زند / جاهل آن را لغو بیجا بشمرد
لیک ارباب عقل مستقیم / رازها فهمند زان امر حکیم
کور گر بر بزم منعم پا زند / عیبها بر وضع آن مجلس کند
لیک بینایان با ذوق سلیم / حسنها بینند زان بزم قویم
جای نیکان را بدست راست داد / زانکه بد زان دست ایشان را نهاد
چونکه لوح عالم امکان نگاشت / با یمین اسماء ایشان را نگاشت
چون کل بنیاد عالم را سرشت / خشت ایشان را بآن دست بهشت
جای شان داد اندر آن دست گزین / یعنی ایشانند اصحاب یمین
اشقیا را داد جای اندر شمال / یعنی ایشانند اصحاب ضلال
مبدء ایشان چو از آن دست بد / لاجرم مأوای شان آنجا رسید
شد از آن دست آشکار این فعال / چونکه بد آن دست ذو بی کلال
هر که گوید دست حق مغلول بود / میشود از این سخن جفت یهود

دست حق ها زینت از عهد قدیم / میکند انفاق از فضل عمیم
دست را او حق اگر مغلول بود / از چه بگرفت عالم امکان وجود
گر نه دست مصطفی دست خداست / بیعت او بیعت سبحان چراست
رمی او از چه بود رمی خدا / از چه دیدش کشته دید ذو العلی

چونکه پایانی ندارد این مقام
باز از آدم همی رانم کلام

چونکه بر آن قبضه آن کفها فشاند / مدتی در پای عرش حق بماند
وحی آمد از خداوند جلیل / سوی املاک ریاح از هر قبیل
تا وزاند هر یکی بادی بر آن / طبع خود را اندر آن سازد عیان
چار خلط اندر مزاجش شد پدید / چون ریاح از هر طرف بر او وزید
چونکه آن اخلاط بگرفت امتزاج / صورت زیبا عیان شد زان مزاج
صورت آمد سر تا پا نما / کاشف اوصاف افعال خدا

صورتی از وصف حق آراسته — وز صفات ما سوی پیراسته
صورتی دست ازل نقاش او — سرّ خود در او نموده مو بمو
لوح محفوظی ولیکن مختصر — عالمی پیدا در او از سرّ قدر
هیکلی ظاهر ولی باطن نمون — باطنی پیدا شده در چند و چون
حجتی قائم ابر خلق جهان — آیتی اندر زمین و آسمان
صورت حق را چو آن مرآت شد — احسن التقویم را مصداق شد
گفت هر کس دید آن خلق کریم — غایت این خلقت است امر عظیم
سید و بد ابلیس و میگفت این کلام — چه عظیم است امر این خلق عظام
پس چهل سال آنچنان افتاده بود — تا که روح الله اندر وی نمود

اربعین سرّیست از اسرار حق — کاندر او هر لاحقی یابد سبق
آن شنیدستی ز قول شاه دین — هر که خود خالص کند یک اربعین

ابدال

بر زبان از قلب او گردد روان — چشمه‌های حکمت و سرّ نهان
بی‌ریاضت کی توان کامل شدن — بار علم الله را حامل شدن
اسب لاغر باید اندر کارزار — کاو پرواری نمی‌آید بکار
تا نگردد جسم و جانت با صفا — کی شوی در محفل اهل وفا
آینه تا صاف و مستعمل نشد — عکس شکل اندر او حاصل نشد
تا نپردازی دل از اغیار یار — کی شود پیدا در او حسن نگار
گر نه دل از لوثها طاهر شود — روح ایمان کی در او ظاهر شود
لیک سرّی اندر اینجا مضمر است — فهم آن عشاق را اندر خور است
تا نتابد نور رخسار نگار — بر دلی کی میرود از وی قرار
تا که چشم مست بر او ننگرد — مستی خود بینی از وی کی رود
تا نه بندد پای دل گیسوی یار — بر سر کویش کجا گیرد قرار
تا نیفتد سایهٔ سروی بر او — قامت سرکش کجا گردد دوتو

تا دلش را جذبهٔ شوقی بزد | کی تواند راه رسوایی سپرد

تا نیفتد آتشی در خرمنش | کی گدازد بی سبب جان و تنش

گر نه سوزی بر دلش طاری شود | بی سبب کی اشک او جاری شود

بی سبب کی میتوان گریان شدن | رنگ زرد و ناله و حیران شدن

بی یقین کی میشوی امیدوار | بی نگاری عاشق و زار و نزار

دلبری باید که بر باید دلی | آتشی باید که سوزد محفلی

نفس آتش را نباشد تابشی | تا که اندر وی نباشد آتشی

سخره آن کو گر ز زیرش رنگ زرد | ور نباشی عشق در اندام کرد

کرده از تقلید قد خود دو تو | سر بزیر و لب بسته لب از گفتگو

صورت عشاق جسم و عشق جان | عشق بو ز و یار چون شمس جهان

صورت عشاق از عشق عیان | چون نهی باشد فتاده پیر آن

عشق بی معشوق را نبود وجود | کی بود انوار را بی خور نمود

چو بکرم

چونکه حیرانی فزود این سال | یک مثال از شعله می سازم عیان

تا بعین بینی آن سر خفی | باطن و ظاهر به بینی منجلی

گرچه میگوید حکیم اندر سخن | دود تیره بایدش صافی شدن

بایدش زاد ساخ روغن [illegible] شد | از صفا چون جوهر فولاد شد

بایدش دل از کثافت زدودن | هیچو مرآتی بتر از نمود

بایدش پرداخت دل ز اغیار یار | تا شود آیینه حسن نگار

بایدش از نیستی اعراض رست | بایدش در اوج علیین نشست

بایدش صافی شدن چون [illegible] | بایدش طالب شدن ز اشراق تاز

تا که تابد بر توی ناری براو | صورتی ناری نماید اندراو

تا که روی آتش سوزان شود | محفلی را نار افروزان شود

لیک کی روغن شود دود لطیف | کی جهد گردد آن جسم کثیف

تا نسوزد خرمنش را سوز نار — تا بسوزد روی جهان افروز نار

تا نه او را از خودی بیخود کند — کی فنا در آتش او می‌شود

تا نه بیند چشم او رخسار یار — کی شود از عشق او جستن نگار

تا نیفتد سوز آتش در تنش — کی بریزد اشک او بر دامنش

گر نه نار دلربا جذبی کند — کی دل از او ساخ روغن بر کند

چونکه سر عشق ناید در بیان — پس همان خوشتر کز آن بندم دهان

باز گویم تا که آن یکقبضه خاک

از سمک چون رفت بر اوج سماک

چون کمال اندر تن او شد پدید — حق ز روح خویش اندر وی دمید

چونکه دید آن روح علیین مقام — این مقام پست دیجور پر ظلام

دید یکجا هجرش از مأوای قدس — یکطرف دوریش از اخوان انس

یکطرف این کور پر خوف و خطر — باکثافت خانه دید از مدر

دشمنان

دشمنان صف بسته اندر هر طرف — جملگی مقصودشان او را تلف

جملگی مستولی اندر آن دیار — خود غریب و نه معین او را نه یار

یک تن و دشمن الوف اندر الوف — او یک و ایشان صفوف اندر صفوف

چار سلطان عظیم از چار سو — هر یکی بسته کمر بر قتل او

جمله‌شان کفار و از حق بیخبر — در طریق خودپرستی بی‌بصر

خواندش هر یک بسوی دین خود — میکشند او را بسوی آیین خود

هر یکی را لشکری بیحد و مر — جمله اندر دین آن شه تیغ و تیر

جملگی از اهل آن بیت الحزن — آگه از اوضاع آن دار المحن

هر یکی در گوشه اندر کمین — با سلاح حرب بنشسته بکین

کنده اندر هر قدم چاه غرور — رفته عمق آن بی قعر السعیر

در فضای آن ظلام اندر ظلام — در هوای آن قتام اندر قتام

خانه پستی چون با امراض و الم — پر ز آفات و بلایا و ستم

خانهٔ در بحر چندین مرض ساخته در بحر چندین عرض

دید کشتی نشسته اندر روی آب از عبور موج اندر اضطراب

کشتی در چار موج ابتلا سرنگون مانده بگرداب بلا

چون دخولش بود از امر مجید لاجرم در جوف آن نادی گزید

گفت ساکن اندر آن با ترس و لرز شد بصد اکراه در آن بوم و مرز

وین عجبتر زین نور علیین مقام کو بصد اکراه شد در این ظلام

حال چون با ظلمت آن تن انیس با کثافتهای آن چون شد جلیس

چون برفت از خاطرش یاران قدس بی سبب با دشمنان بگرفته انس

داده از کف عهد انوار قدیم بسته پیمان را با عظم رمیم

گشته چون مستوحش از دار البقا بسته دل از جهل بر دار فنا

داد ایمان از پی کفر و جنت نقد روحا چه سان در جسم باخت

با سمک پیوست ببرید از سما در بهای جسم داد آن نور را

وین عجب

وین عجبتر آنکه چون قیت جلیل خواندش تاکه خداوند جلیل

دارد اکراه از لقای نور پاک بر نمی گیرد دل از تنگی مغاک

گوش کن از قصهٔ خضر و کلیم
لیک با ادراک و طبع سقیم

آنچنان آمد که چون از کوه طور موسی آمد با دل مشحون نور

سینه اش از علم حق آراسته عقل او افزون جهلش کاسته

دید تورات آید بدست خویشتن مشتمل بر حکمت دد غلط و فتن

گفت اندر قلب خود کاندر جهان نیست چون من از کهان و از مهان

علم من افزون ز کل علمهاست رتبه ام برتر ز خلق و بیمهاست

چونکه بود آن شاه از جنس بشر در دلش مانند عجبی کرد اثر

عجب آن سلطان ز خود بینی نبود زانکه او زنگ خودی از خود زدود

عجبش از کبار فضل الله بود زانکه او اوصاف حق را می نمود

دانکه خودبین از خدا اینست دور   خودنما از دید انوارست کور

درخور خودبین رسالت کی بود   خودنما کی حاکم مرسل شود

انبیا اوصاف ذات حقند   فانی اندر جنب حق مطلق اند

نیست در مرآتشان جز روی حق   کی توان بر روی حق زد طعن و دق

چون نمود اندر دلش امر عظیم   با وجود فوق ذی علم علیم

نام آن شد عجب در نفس و جگر   از پی آن نفس شدم بی کبر

ورنه آن شه بود معصوم از گناه   عجب ابدا اولیا کی کرد راه

عجب سالک مفسد ایمان اوست   زنی عدو الله را بگرفت دوست

عجب نبود جز پسند نفس خویش   دین بود ویران کن ایمان کیش

چونکه ایمان عین حب اولیاست   هم عداوت با جمیع اشقیاست

نفس خود دشمن ابا دین خلقتست   دشمن پیغمبران و اولیاست

چون تو خورسند از صفات او شوی   با عدو و اولیا یکرو شوی

دوستی با دشمنان اولیا   می نگردد جمع با حب خدا

هرکه دارد روی خود سوی ظلم   پشت بر انوار دارد لاجرم

هرکه بپسندد صفات نفس خویش   میشود دشمن ابا ایمان و کیش

زی صفات نفس ضد دین بود   بر خلاف مذهب و آیین بود.

دین و ایمان باز عجب شد دور   چونکه او از نور حق گردید دور

گر هزاران سال ماه عابد شوی   در تمام عمر خود ساجد شوی

عجب یکدم جمله را ویران کند   جمله طاعات را عصیان کند

گر هزاران سال رو آری بنور   معتکف گردی چو چرباد حضور

پس کنی یک لحظه رو سوی عدم
می شود آن نور ظلمت لاجرم

ق

آن شنیدستی که اندر ماسبق   زاهدی بد بسته دل بر طعن و دق

بود او را معبدی بیرون ز شهر   ساکن آنجا بدی در کل دهر

عمر خود را که در طاعت تلف | مینمود از زهد خود لطف سلف
رفته در طاعت از او هفتاد سال | عمر طاعت می نبودش در خیال
روزی از راه فتن روح خدا | رفت سوی معبد آن ناروا
گرچه در ظاهر زیارت بود دید | لیک در باطن تمیزش بد پدید
فعل دیگر انبیا باشد فتن | نیست از روی هوای خویشتن
جمله از فرمان رب العزت است | از برای امتحان امت است
که صفا و گاه خوف و گه وفا | گه مروت گاه استیز و جفا
گه رسانند ضرر ما گاه نفع | گه نمایند جفا ما گاه نفع
گاه بندند و گهی سازند باز | گاه فقر آرند گاهی برگ و ساز
گاه آیند و گهی ترک کنند | گه غضب گاه از رضا ما دم زنند
گه رها و گاه سخت میکشند | تا چو مار از خانه بیرون کنند
آن صفتهای نهانی راز جان | با هزاران حیله می سازند عیان

ای لب مستوره

ای لبا مستوره کز بی چادری | مانده اندر خانه ناچادری
ای لبا صالحی که از بی باوری تست | حمیه اندر دست جانی مضطر یست
ای لبا تا پیر نه بی چنگ و می | ای لبا زاهد چو دنیا گشته طی
ای لبا اخلاق خوش در اتفاق | پرده اسرار بر دراند نفاق
ای لبا معزول با تسبیح و رزق | خرمنش را مبصی سوزد چو برق
ای لبا خوابیده بر خاک حصیر | چونکه نبود بالش و ریش و حریر
چونکه دست اولیا دست حق است | کار ایشان کار حق مطلق است
سالکان را امتحانها می کنند | تا حجاب نفس شان را بر درند
بر گزینند آنکه سرش با علن | متحد گردد به تمیز و فتن
نیست لایق یافتن جز اخلاص و صفا | در صفات ظاهر و اندر خفا
امتحان اولیا باشد خلاص | نیست کس را از دخول آن مناص
عشق پنهان را فلان افلاطون کنند | سر آورا یک به یک آن کنند

ای خوش آنکس کز خلاف حق بجست | جان او ایمن بود از این شرر
کوه سان ساکن بود وقت فتن | از صفا سترش بود همچون علن
لیک این امرست از ما بس بعید | هم مگر لطف شهان بخشد امید
ای ضیاء الدین امین نیک زاد | کاظم ابن قاسم ای شیخ جواد
نیست امیدم بجز الطاف تو | تکیه گاه من بود اوصاف تو
مردمان ترسند از آخر ولی | ترس من خود باشد از روز بلی
تا چه باشد مقتضای حکمتش | بر چه جاری گشته باشد قدرتش
بس کن این فریاد و کن بازگشت | شد ملول آن شاه از طول نشست

شد برون از دیر آن پیر کهن | از برای حاجتی در آن زمن
دید اندر پیش معبد فاسقی | کز معاصی داشت در روز عاشقی
بود عصیانش در آن امت شهیر | مجتنب بودند از آن برنا و پیر

چون

چون بدید آن زاهد دون عاقبت | در قفای معبد آن فاسق صفت
گفت ای کافر ترا کی این جاست | منزل تو دیر و اینجا معبد است
باشد این معبد مرا ز روح حق | نبود آن اصطبل اهل طعن و دق
مهبط انوار حق است این مکان | نیست آن جای عبور فاسقان
دور شو از آتش عصیان مباد | معبدم گردد چو خاکستر بباد
عارض فاسق شد از بس عجز و ذل | عجز را بین چون نماید خار گل
تو ز شام تیره نومیدی مجوی | ای بسا شامی که صبح آرد بروی
هم مشو مغرور از روز سفید | ای بسا روزی که شامی در رسید
ای بسا عصیان که بار آرد بهشت | ای بسا طاعت که دوزخ را سرشت
پس بنه مر طاعتت را منجی بود | هر گنهی باعث هلکت شود
آن گنه گر نی برآرد عجز و ذل | گرچه باشد خار بار آرد چو گل
آن ثوابی گر بپیش عجب آیدت | گرچه باشد گل ولی خار آردت

هین به بین آن زهد در تُغال | وآن گناه کار هر یک در مآل
در زمان از نزد حق بر روح حق | وحی آمد کی دلیل ما سبق
زهد زاهد بهر فاسق شد سزا | فسق فاسق بهر زاهد شد جزا
زانکه عجز آورد آن فاسق صفت | عجب کرد آن دیگری در عاقبت
عجز آن شد مایهٔ اسعاد آن | عجب شد مایهٔ فساد آن
چونکه آن ورزید بغض نفس خویش | بغض آن حب گشت با اصحاب کیش
حب نیکویان ابا بغض بدان | اصل ایمان است نزد سالکان
هیچ عصیان نیست با ایمان بضر | چون در آید خور شود شب مستتر
و آنکه ورزید حب نفس خویش | حب آن شد بغض اصحاب کیش
بغض نیکویان ابا حب بدان | اصل کفر آمد بنزد سالکان
هیچ طاعت را ابا آن سود نیست | در شب ابهام کی انوار نیست
چون بقادم بد ورا زان مقام | طول انجامید شرح این مرام

باز گویم

باز گویم شمهٔ زان داستان | تا چه گشت از پردهٔ غیبش عیان
وحی آمد از خداوند علیم | جانب جبریل کی پیک کریم
زود رو سوی کلیمم از سما | پیش از آن کز عجب گردد او هلاک
سوی آنشه رو د فرمان بر زما | کن سلام از ما و برگو موسیا
در فلانجا عالمی باشد حکیم | بایدت رفتن به نزد آن علیم
بایدت چیزی از او آموختن | ور نه زین عجب خواهی سوختن
علم او از علم خاص ما بود | چارهٔ دردت از آن مولا شود
کی شود بی پیر سالک مستقیم | گرچه باشد خود رسولی چون کلیم
تا نکردی خدمت خضر و شعیب | کی عیان گشتی برا و اسرار غیب
نیست را هستی بنزد خویش نیست | انعدام کردی وجودی یافت نیست
هیچکس از پیش خود بینا نشد | تا که چندی پیرو دانا نشد
کور کی سر مقصد خود ره برد | تا که بینای لسوی خویش نکرد

با دو چشم روز و این شهر را
کس نداند بی دلیل از چاه راه

در ره باطن تو کور تیره روز
شب شبهتها و دزد با خانه سوز

نه سلاح و نه معین نه غمگسار
دشمنان از پس هزار اندر هزار

کنده در هر گام آن چاهی عزیز
رفته عمر آن الی قعر السعیر

عقل کی باور کند در هیچ حال
راه بردن سوی مقصد در مآل

آن اول منزلت گردد سعیر
گر بسیاری فی المثل زآن یک شعیر

گر ترا مقصود ره پیمایی است
اندر این ره هست سر شیدایی است

بایدت دست تولا و نیاز
زد بدامان کسی از اهل راز

تا از این ظلمت ترا بخشد نجات
ز آب لطف رحمتش یابی حیات

هین شوی بی خضر اندر این ظلام
باشدت گر صد چو اسکندر غلام

اندر این ره کس نگردد پی سپر
تا نگردد لطف خضرش راهبر

خضر تو شیخ است ای مرد گزین
دامن شیخی بکف آور یقین

نور روی شیخ باشد چون شهاب
کو شیاطین را بسوزاند بتاب

اندر این ره مشعل افروزی کند
گر ترا دیدار خود روزی کند

گیردت در زیر بال خویشتن
چون عقاب و میبرد سوی وطن

کی عقاب از چاهها ترسان شود
چون مطارش شرفه کیوان بود

نیستش از دشمنان بیم هلاک
شاه را از دزد در جاده چه باک

آفتاب است او و دشمن چون ظلام
چون برآید خور شود ظلمت تمام

نفس عبدی مجرم و شیخ است شاه
کار او در نزد شه باشد تباه

لال گردد پیش شه بنده حقیر
چون شود اندر کمند او اسیر

چه بود آن بنده که یارد کلام
نزد سلطان عسوف با لطام

میرود از یاد نفس خویشتن
همچو دقی کی تواند دم زدن

از وساوس سینه اش یابد صفا
کی توان در نزد شه کردن جفا

نفس خفاش است و شیخ آفتاب
کور گردد گر برآید از حجاب

جلوه اش او را ز خود بیخود کند — بیخ نفس و کید او را بر کند
حب آن شیخ است مانند فسون — گرچه باشد مار نفس اژدر نمون
مار در نزد فسون بی حس شود — زهر قتال از تن و جانش رود
مار سوطی در ید فسونگر است — گرچه پیش غیر همچون اژدر است
نفس باشد اژدهای هفت سر — گر نداری از فسون او خبر
تو به پیش نفس چون طفل صغیر — بد هدت از زهر خبیث خویش شیر
گر نباشی تو بخواهش های او — یا بگردانی تو از فرمانش رو
یا بگیری روزی از آزارها — آورد لولو ز پنهان بارها
عالمی را بهر تو لولو کند — تا ترا ناچار رو آن سو کند
ور ز لولو گریه ات ساکن نشد — قلب او از سوز تو ایمن نشد
لعبها سازد برای سرخ و زرد — کین عروس و آن دگر او را است مرد
هر زمان از جا جهاند رنگ رنگ — تا که شیشه دین تو آرد بسنگ

لولو او چون بیم از غیر خداست — بیم از غیر خدا عین ریاست
گویدت زاری مکن پیش فلان — ریش سازد لوم او جسم و جان
یا مکن تو ترک افعال قبیح — که فلانی خواطرت سازد جریح
یا مکن یا ترک کن از بیم شاه — حکم سلطان میکند جانب تباه
یا فلان پیر نجد از اعمال تو — نیست لایق این ابا احوال تو
مختصر لولو تراشد رنگ رنگ — تا ترا در دین حق آرد به سنگ
زان وطن ناچارت آواره کند — پرده های نفس تو پاره کند
تا ترا سازد بسان خویشتن — مبتلا سازد ترا اندر فتن
لعبهای او متاع این سراست — گو برای طفل چون صوت دراست
طفل چون بشنید درا و این زیر و بم — می شود از گریه خاموش زین نغم
نفس او مشغول صوت او شود — بیخود از احوال گریه می رود
زاری طفلان به از خوشحالی است — گرچه جاهل گریه اش را قالی است

گر بریزد از دهان و چشم آب ‌‌ دائما گردد چو کسلانان بخواب
فالج و لقوه شود اعضای او ‌‌ بله گردد چون حمار و گاو خو
زاری او عاقبت خوشحالی است ‌‌ زین سبب در گریه خود غالی است
تو چو طفل و زاریت عین خوشی است ‌‌ ترک زاری تو عین بیهوشی است
گریه کن تا عاقبت خندان شوی ‌‌ گریه کن تا خرم و شادان شوی
از رطوبات معاصی و مثول ‌‌ پاک گردد جسم و جان پر فضول
صورت صحت شود در عاقبت ‌‌ سالم آید جانت اندر آخرت
اهل دنیا خواب و زاریهای خواب ‌‌ خنده بیداری روز حساب
چونکه خواهد نغز جاریهای تو ‌‌ بگذر بهر سنج رازیهای تو
بعد آرد از دنیا سرخ و زرد ‌‌ تا شوی مشغول بگذاری نبرد
ایمنی باشد ترا از خوف و بیم ‌‌ تا فرو زد بر تنت بار الیم
ای خنک آن چشم کو گریان بود ‌‌ ای خوش آن سینه کو گریان بود

خوش سلاح

خوش سلاح کاریست این گریه‌ها ‌‌ بهتر است از حرفها و کدیه‌ها
اشک جاری گر چه باشد سوی فرش ‌‌ لیک آثارش رود تا فوق عرش
طفل را بین کو بزور گریه‌ها ‌‌ میکند از پادشاهان کدیه‌ها
آنچه خواهد می‌ستاند با فغان ‌‌ شاه نتواند خلاف رای آن
زخمش از شمشیر کاری‌تر بود ‌‌ آب آن افزون که جاری‌تر بود
زخم گریه کارگر بر جان شود ‌‌ زخم تیغ از جسم کی پران شود
تیغ بر غالب نشاید آختن ‌‌ می‌توان با گریه بر شه تاختن
لشکری با گریه بتوانی شکست ‌‌ کی توان با بند قومی دست بست
می‌توان از گریه با حق کار ساخت ‌‌ کی توان بر حق سلاح حرب آخت

باز گو از دست تنهایی کلیم
تا چه پیشش آید از شوق حکیم
چون شنید آن وحی از رب حکیم ‌‌ آتش شوقش برآمد از کلیم

گشت مشتاق لقای آن دلیل لاجرم آورد سوی آن سبیل
ترک کرد آن افسر و تخت و نگین هشت اندر روم خود اهل و بنین
هشت تخت و سوی کشت آورد روی سید دید از سوز عشقش کو بکوی
از شعف آتش خستی سر از قدم دود عشق از فرق او میزد علم
نشت تو رتبه در سر تنها خویش راه کوی خضر را بگرفت پیش
عشق را بین چون نهان و نمانگ زند بلکه آتش در دل و در جان زند
عشق را بین چون برد ایمان ز دست بل برد آن بخت کی اندر د است
کوه را از شوق در رقص آورد پرده هفت آسمان را بردرد
هین حبیب از عشق بر افلاک شد هشت خاک و سوی عرش پاک شد
سوز عشق آتش زد اندر خرمنش کرد در جانان فنا جان و تنش
آنچنان گردش که گوی او دو دست سنگ را بنمود و از و فکند پوست
زین سبب گفت آن امام ذوالعلا که مرا شد با خدا حق حالها

او دست ما و ما همه او نیم او گرچه نحن نحن جهر اجهر اهو هو
گفت هر کس چشمش از حق نور یافت یافت حق را گرچه سوی حق شتافت
و آنکه گفتا بصادق کی امام ای طفیل هستیت عالم تمام
هر زمان در حضرتت با صد حضور می شوم آن سان که موسی شد بطور
عظم شأنت میکند در جان اثر هر زمان کافتد بروی تو نظر
لرزه بر اندام حضار افکنی هر زمان کریزه چون خیزرانی
این چه کبر است ای امام روزگار ای تحیرت در تو چون خضر صد هزار
چیست در تو این همه کبر و غرور دفع کن از جان ما جهل و قصور
لایق شأن تو کبر و فخر نیست لطف فرما کن بیان گر حکمت است
گفت ای نادان ز حق بی خبر ای براه خودپرستی کج سیر
دین نه کبر من بود کامد پدید کبر آن باشد که من را آفرید
چونکه شد جانم فنا در جان او آنچه می بینی همان کبر او است

اوست پیدا از وجودم بی حجاب | حاش لله گر شوم او را نقاب
اوست پیدا تر ز من از بود من | آنچه پیدا اوست نبود هیچ من
دم فرو بند ای زبان در این مقال | گوش دارد موشهای این ملال
باز گو از عشق کو جانم بسوخت | آتشی در عقل و دینم برفروخت
عالمی را عشق در رقص آورد | پرده کون و مکان را بردرد
عشق این افلاک را بنیاد کرد | عشق خاک این جهان برباد کرد
آتش احببت ان اعرف فروخت | خرمن کون و مکان از آن بسوخت
گشت سر این حب در وجود | در حراک آورد آنچه از وی نمود
هر چه در ستر و علن گرد حراک | از سمک بگرفته تا فوق سماک
عشق او را میکند تحریک و بس | گرچه نبود آگه از او هیچ کس
هیچ کس آگه ز سوز عشق نیست | غیر آن عاشق که اندر عشق زیست
از حرارت جمله تحریکهاست | وان حرارت سوز عشق

درجهان

در جهان جز عشق نبود آتشی | غیر او را نیست هرگز تابشی
آتش عشق است در کون و مکان | آتش عشق است در ستر و عیان
هر چه را جز عشق نور و تابش است | جلوه در آن عیان زان آتش است
عشق چه بود جذبه حسن نگار | جذبه چه بود حالت رخسار یار
حسن مقناطیس دلها چون حدید | می کشد دل را چو چشم آن حسن دید
چشم شد با شهر دل چون روزنی | اوفتد بر دل ز روزن روشنی
چونکه خورشید جمال روی یار | اوفتد زان کوه بر قلب فگار
آتشش در قلب گردد مشتعل | گردد از آن قلب مسکین منفعل
روز و شب باشد در آن سوز و گداز | افکند نار در فرا گیرد بناز
سائلی پرسید از فخر انام | حضرت صادق که باد او را سلام
عشق چه بود گفت نار سوزناک | چونکه گردد مطلع بر قلب پاک
سوزد آنچش غیر معشوق است و یار | اندر آن نگذارد آن غیر نگار

آتش اندر هر مکان افتد بتاب / میکند چون خویش آن را آفتاب
عشق چون اندر دل ماوی گزید / سوز دار دی آنچه اندر وی بدید
چون فرا گیرد قلب ممتحن / لاجرم در گیرد اندر کل تن
میکند آن جان و تن را همچو خویش / می شود در هر دمی آن شور بیش
تا که او را از خودی بیخود کند / نوبت دلدار بر بامش زند
کرد او چون آهن بر تافته / خویش را گم کرده آتش یافته
نطق او از آتش سوزان کند / نعرهٔ لی انا الله سر زند
کرد او دودی مکلس شعله وار / فاش گوید فاش لیس غیر یار
گر ترا [illegible] ز / دست خود را پیش من آر از غرور
تا فغان از سوز من جانت کشید / زهر حراق از تف من بر چشید

آن شنیدستی تو از قول هدات / که برای ذکر باد الاقم الصلوة

که خدا فرمود

که خدا فرموده از الطاف خویش / میکشانم بنده های نیک خویش
بنده کو در نوافل عاکفست / روز و شب در طوف کویم عاکفست
جوید او از سوی خود قرب جلال / یابد از قرب جلال من کمال
تا که او را دوست دارم از صفا / آرمش در محفل اهل وفا
آرم او را خورده سوی خویش / تا که از نزدیک هم گردد به پیش
تا گردد دنیت او دوست من / گردم او را چشم و گوش و جان و تن
چون دهد در راه من او چشم و گوش / محو سازد در جمالم عقل و هوش
می شوم من چشم و گوش عقل او / می شوم من هم زبان آن نکو
گر نخواند حاجتش را می دهم / ور نخواند من ز خود نعمت دهم
چونکه شد حق چشم و گوش جان او / گشت او خود ظاهر بنیان او
می شود چون یار جذاب و دلیر / عالمی با حسن خود سازد اسیر
می توان با حسن بکر فتح جهان / می توان تسخیر نمودن شهان

گر نماید جلوه خط آن رشک قمر / عالمی را میکند زیر و زبر
لشکرش هان اگر غارتگر است / لشکر دلدار ما ایمان بر است
لشکرش هان بود گرد آن دل / لشکر خوبان بود حسن ازل
لشکر خوبان بود همچون نجوم / لشکر خوبان بود خورشید روم
چون درآید خور شوند استارگان / جملگی محبوب در پرده نهان
از فروغ او فرو ریزد نجوم / همچو اوراق درختان از سموم
چشم قتالش بر انگیزد دغا / صد قیامت قامتش سازد بپا
می شود مفتون از سحر بیانش / عالمی گر بشکفد غنچه دهانش
هر چه گویم حسن از آن بالاتر است / حسن یوزی از ضیا چیدر است
کوفتاده ذره در این جهان / داده آن برباد خاک جسم و جان
ای جمال الدین ای شاه جهان / ای فدایت جسم هان و جان نهان
چون بتو یکجهانی زنده اند / عالمی نزد جمالت بنده اند

گوشهٔ چشمی

گوشهٔ چشمی بامن دلریش زار / افکن ای دربند تو چون من هزار
سوختی جانم ز لطف آبی فشان / ای فدایت صد چو من بیچارگان
تا بکی باشیم در هجرت اسیر / ای امید خستگانم دستگیر
چون نگاهی از تو سازد کارها / تا بکی باشیم حیران در غما
سینه دارم شرحه شرحه از فراق / تا که گویم شرح درد اشتیاق
ای جلیس همدم بی مونسان / وی انیس و همنشین بیکسان
مانده ام در قید غربت سخت اسیر / ای امید بیکسانم دستگیر
گر بسوزم چون بسازم با فراق / گر بسازم چون بسوزم زاشتیاق
گر بسوزم از فراق دلبران / چون بسازم با وصال [illegible]
ور نگاهی کار من را ساختی / رایت حب در تنم افراختی
هست از اکرام اتمام امور / ایکه نور روی تو شد رشک حور
من چه باشم تا کنم وصف صفات / چون ستوده در کلام خود خدات

حسن تو می‌باشد از نور ازل | مادح ذات خدای لم یزل
کو یتیم افتاده ام چون خر بکِل | بو که بپذیرد خدا جهد المقل
ای زبان در دشت حیرت خیره تاز | کی در آید در بیان نعت شاه راز
باز رو سوی کلیم الله که او | مانده در تیه طلب در جستجو
خواند یوشع را که ای نیکو رفیق | دی براه حق مرا نعم الشفیق
بایدم تا مجمع البحرین رفت | تا کشم از این سفر سختی لخت
بایدم رفتن بسوی کوی یار | گرچه بکشد سالهای بی شمار
در ره مقصود شد بار رنج سهل | عشق عاشق را کشد بی غیر جهل
بیک شد او را بهر سهل و جبل | تا ز وصل یار خود یابد امل
تا نه نوشد شربت وصل نگار | زان عطش هرگز نمی گیرد قرار
آنکه باشد تشنهٔ آب زلال | چون نیابد آب خواهد گشت لال
کام خشک و چشمها فابر شود | التهابش دمبدم ظاهر شود

در نیابد

ور نیابد ملتقی آب روان | خواهدش بیرون شدن از تن روان
آنکه او را تشنگی کاذبست | از تف معده بآبی راغبست
گر نیابد ساعتی آب فرات | خورده خورده از عطش یابد نجات
آنکه او را اشتیاق عارضیست | چون دمی بگذشت شوقش منقضیست
آنکه او از جان و دل مشتاق شد | بر دلش طاری تف اشواق شد
هر زمان گر یار خود ماند بدور | می شود افزونش آن شوق و شعور
آنکه از سرخی خش گلناریست | نیست بیش از ساعتی چون طاریست
آنکه از خود سرخ گون و لاله فام | هرگز آن سرخی نخواهد شد تمام
طاعت پیدا ابر کفر نهان | عاقبت آن کفر خواهد شد عیان
چونکه آن طاعت مر او را عارضیست | حکم عارض لا محاله منقضیست
بل مرآتی عاریتی اندر رفاق | گرچه پوشد از ریا یکطاق
نازک و چاکی بود جامهٔ ریا | آنچه در زیرست سازد بر ملا

فعلهای ما همه با لباس — که بآن هستیم عاری ز التباس

چون برون آریم وسر از جیب خاک — در لباس فعلهای چرک و پاک

امتیاز هر کسی از جامه است — زآن عبا و هیئت عمامه است

فعل نیکو سندس جنت شود — فعل بد سربالی از نقمت شود

کو مرا آید دو صد جامه بپوش — عورتت پیداست پیش اهل هوش

لیک آن گر ذات او طاعات زینت — اندر آن طاعت که آنهاش زینتست

چونکه آن ذاتی فی الجوهر است — جوهر او خود بشد خود گوهر است

او بود مستور از ستر اله — کار او هرگز نمی گردد تباه

جامه تقوی بود خیر اللباس — زانکه او خالی بود از التباس

چونکه موسی تشنه آن آب بود — دمبدم صبر و شکیبش میربود

[illegible] خواند یوشع را که ای نیکو رفیق — این سفر می باشد از امر خدا

بایدت در این سفر همره شدن — تا رهیم از دید کامل از محن

بایدت

بایدت در این سفر کردن رفیق — نیست غیر از تو رفاقت را حقیق

سالک ره را رفیقی لازم است — زانکه وحدت نعت شیخ عالم است

هست وحدت از صفات ذات حق — لایق آن نیست جز مرآت حق

هر وحیدی غیر کامل ناقص است — کامل است آن کز شبیهی خالص است

سالک واحد خود او شیطان بود — در بوادی واله و حیران بود

هر که در میدان رود تنها و فرد — کی تواند با عدو کردن نبرد

او وحید و دشمنانش صد هزار — کی توان در هیچ حالی کارزار

التوحد صف شکن شیخ است و بس — گر زدم تیغش زند گردد سپس

گر شود شیطان برزنش با دو کون — گوید او انی اری ما لا ترون

خائفم از کارساز عالمین — من کجا و رزم این شاه دین

کارها در پیش شه آسان شود — گرچه عقلها در آن حیران شود

زانکه عالم طوع حکم شاه هست — کار شه از آلت کار است دست

امره ان شاء شیئا کن فکان
آنهم از خواهش نه با قول و بیان

در حدیث قدسی آمد که عبید … من خدایم کارفرما و مجید
قول من کن باشد و مقصد یکون … نیست از فرمان من چیزی برون
تو اطاعت کن که گردی مثل من … آنچه خواهی حاصل آید در زمن
همچو من گوئی کن یابد حصول … هر چه را خواهی بآن یابی وصول
شیخ باشد حکمران کن فکان … از اطاعت در زمین و آسمان
تو ضعیف و کور و کر همچون جنین … کی توانی رزم با قوم چنین
بایدت اول طلب کردن رفیق … بعد از آن پویا شدن اندر طریق
با رفیق اعتصام و حبل شد … ممکن است آندم که بسیار زورا
ورنه همچون تو ضعیف است این رفیق … می شود آنهم تبه اندر طریق
لیک می باشد حقیقت این راه … چونکه باید با شما در راه شاه

شیخ باشد مستغاث گاه گاه … گرچه در هر دم بباید لطف شاه
تو نه محجوبی از او در هیچ دم … بلکه او افراخته در غیب علم
تا نپنداری که از تو غافل است … کار و بار سالکان زان عاطل است
تا نگردی تشنه چون دانی که آب … حاضر است اندر طریقت در جواب
در طلب چون تشنگی کمتر بود … تشنگی با قحط آب افزون شود
هر که داند شیخ را همراه خویش … هرگز از چیزی نگردد جانش ریش
مطمئن در راه خود سالک بود … قلب و صدر خویش را مالک بود
کار خود بگذارد او با کارساز … میرود در راه مقصودش نیاز
نگذرد چیزی که تا مقصد رسد … یابد از الطاف مقصودش رسد

بس بطول انجامد این فن لها
زانبساط قلب اندر نکته ها

باز ران از یوشع موسی کلام … نیک نبود شرح سر در یک مقام

دارد این دیوارها بس شوشها — موشها را تیر باشد گوشها
موش پنهان در جدار گوشتین — بدتر است از موش دیوار گلین
موش دیوار گلین گندم رباست — موش این جدران بخس چیز و دعات
موش دیوار گلین دزدد شکر — موش این دیوارها دزدد خبر
موش دیوارت بود نفس خبیث — تیز کرده گوش در سرق حدیث
گفتهای نیک را فاش کنند — سلعهٔ اسرار را کاسد کنند
گر تو خواهی کاندرین خانه نهم — سلعهای نیک و مال محترم
رو از این دیوار دفع موش کن — بعد از آن در جمع سلعه کوش کن
تا بماند سلعه در آن قلعها — یابی از احرار آن قبلها
هرچه میخواهم کنم قصه تمام — آید از غیبم دگرگونه کلام
این پریشانی همی آید ز دل — ورنه باید قصه کردن متصل
تا نباشد خواطر آن قصه حال — کی پریشانی می شود ازو زوال

کعذا ۱

ای خدا ساکن کن این شوریده را — قیدی این دیوانهٔ ژولیده را
قید او زنجیر زلف یار اوست — حبس او در سایهٔ دلدار اوست

وصل دلبر آب و عاشق تشنه کام
کی شود آب عطش از او تمام

چونکه موسی با رفیقش در سفر — تنگ بستند از کمال جد کمر
ماهی شوری رسید از نزد حق — از برایش کی دلیل ما سبق
گیر با خود ماهی شوریده را — برمگیر از او زمانی دیده را
میکند از او را بهر دریا و جو — هر کجا زنده شد آن عالم بجو
زنده کی او بود ز آب حیات — نزد آن آبست آن راه نجات
فعلهای حق نه باشد ز اتفاق — بل همه از حکمتست و انطباق
هست آن ماهی مثال بهر دل — کو کنون در دست افتاده بگل
مرده از هجران آن آب قرب یار — اوفتاده در گل هجر نگار

زخم او از هجر ویش ریش ریش | از نمکهای بلا یا خورده بیش
آبهای امتحان با علوم | از مقالات و خرافات رسوم
باید اندر علمها کرد امتحان | گر کجا این مرده دل یابد روان
طالب آن باشد که گردد کو بکو | تا بیابد وصل یار نیک خو
نه بعید کعبه نه بتخانه است | نه به بند خانه نه ویرانه است
هر کجا یابد نگار خویشتن | گیرد از ظل همایونش وطن
کم تو چیزی گم کنی اندر بلاد | کو بکو گردی و پرسی از عباد
که به دیر و که به مسجد اندری | که به شهر و که بیابان بسپری
پرسی از چندین هزاران بی خبر | تا که یک آگاه آید در نظر
یارب این بنگه تا عمر را که برد | یارب از دیدار آن بهره برد
صد هزاران کوه و بر ز آن بسپری | تا بدان نیکو ساعتی بری
آنکه یکسر مقصد میرود | مهدی است او خود کجا گمره بود

پیش او

نیست او را حاجت جست و سؤال | میرود یکباره تا کوی حلال
گر تو آگاهی بجای مال خویش | از چه می سازی ز جستن قانت ریش
خود دلیلی و دلیلت هیچ چه | در بیابان از چه و در شهر چه
یکسره رو تا بجای مخزنت | رنج کم ده بی سبب جان و تنت
گشتن تو بعد از این دیوانگی است | زانکه گشتن آیت بیگانگی است
رو دلیلی جوی و مقصد پیش گیر | در ز دکانات این هر بی دلیر
گر ترا باشد دلیل نیک پی | دامنش را گیر و کن فکر...
ور نه باشد کو بکو گشتن چو ما | تا ببینی رو برو دیدار شاه
ز آن تقابل چون مه تابان شوی | همچو ماه چارده رخشان شوی
ای خوش آن نیکو دلیلی کو بود | خود ره و خود مقصد و خود مستند
همچو راهی کی رسا لکم شود | گر چه لنگ و گنگ و کور و کر بود
وصل ده را چه خوف از نیم راه | از عسس کی باک دارد پادشاه

انکه اندر کوچه میخواهد نشان		انکه اندر راه خواهد مستعان
بود آن آب حیات آشامی جان		کاندر آنجا ماهیت یابد روان
هر کجا ماهی دل یابد حیات		آن حیات او را بود پیک نجات
باید آنجا خضر را کردن طلب		یافتن راحت ازو از هر تعب
دل چو بود وصل او با حیات		از فراق روی آب آرد ممات
چونکه یابد مرده دل آب روان		از لقای پاک آن یابد روان
مدتی در مثنوی تاخیر شد		باعث تاخیر آن تقدیر شد
مدتی رفت از سرم شور بیان		کاستان مثنوی را زد خزان
مدتی ماندم که در باغ ضمیر		نو گلی دیگر نیاید دستگیر
شد خریف در فن هزار بینا		بلبل طبعم خمش گشت و نزار
قبض و بسط یار فعل دیگری است		بنده را از داد و ستادش عاریت
گاه نوشت بهر ارباب خویش		گاه آرد از پی آن نوش نیش

کاه بنده

کاه بهر قصر مفروش از حریر		کاه خواباند ترا اندر حصیر
کاه از رفعت برافلاکت برد		کاه از ذلت ابر خاکت نهد
سازدت کاهی ابر ملکی امیر		سازدت که پیش ناچیزی اسیر
مطلع سازد که هفت سر غیب		کاه اندازد ترا بر شک و ریب
کاه صحت کاه نعمت میدهد		کاه فقر و کاه دولت میدهد
کر نبود این قبض و بسط از فرد شاه		کار بنده می‌شد از طغیان تباه
کر نیفتادی زبالا که بزیر		کر نکشتی که عزیز و که حقیر
همچو من بدا نشتی کو خود بست		کی کمان کردی که دستش کوته است
کی کمان کردی که او عبد است خوار		کی کرفتی در مقام خود قرار
کر نکیری را شمع را نحس دار		د... اندک او جسمی تار
کر نپوشد خور زعالم روی خویش		کی جهان ظلام کوی خویش
کر بهاران را نبود از پی خزان		خاک در خود لاله ها کردی کلان

گر نغمی گاه دید بد علیل | کی شود صحت بسقم تو دلیل
گر نگشتی که فقیر و مبتلا | کی شدی دولت بفقرت رهنما
زین سبب کردند مردان خدا | آرزوی قبض و بسط ابتلا
تا رهند از شر طغیان در جهان | فقرشان از بهر شان گردد عیان
بر رسوم بندگی قائم شوند | از هوای خویشتن پی بنهند
تا نه پیند نقش عجز خویشتن | بندگی را کی نهد بر جان و تن
تا نیابد بر دلش شر بندگی | کی بپوید در طریق بندگی
تا نپوید در طریق بنده وا | کی شود آگه ز سر پرده دار
بندگی کنهش ربوبیت بود | مظهر سر الوهیت بود
بنده گردد حکم ران کن فکان | این عیانش شد باد و آن یک نهان
چونکه شد از بنده اش باید صفا | میکند از لطف خویشش اصطفا
چونکه شد در دو رهش بنده امین | بسپرد در دست او تخت و نگین

چونکه

چونکه میلش غیر میل شاه نیست | طالب تخت و نگین و جاه نیست
نیست جز او نیش دگر چیزی امید | لاجرم گردد امین آن مجید
چونکه داد اندر ره شاه آنچه داشت | شاه هم تخت و نگین با و گذاشت
غیر احسان چیست احسان را جزا | چیست نیکی را بجز نیکی سزا
بل کریمان صد هزاران چند چند | نیکی کس را عوضها می دهند
تا چه بدهد کارساز عالمین | در جزای آنکه جان کردش رهین
هوش دار و گوش کن این سر نغز | ور درون پوست بیرون آر مغز
بس کن این افشا باطول و عرض | پوشش این راز باشد عین فرض

باز گو از قبض و بسط کار حق
که بود از این دو سالک را سبق

قبض و بسط حق همه لطف است و بس | گرچه نبود آگه آزاد هیچکس
غیر آن سالک کز آن دو یافت بهر | از بیابان رفت تا زان سوی شهر

یافت اندر شهر سلطان عفو | بر جمیع چاکران آن رئوف
یافت آنجا پادشاهی با سخا | بی نیاز از دار تنگی و رخا
کرد هر بد بهر عین لطف عام | در ستد اشیا از رحم تمام
حاش لله شاه ما را نیست بخل | کیست آن کو بی عطای شاه زیست
قبض و بسط شاه عین حکمت است | هم و غم ما ابر ما رحمت است
کار خود بگذار با پروردگار | استراحت پیشه کن اندر روزگار
گر کند قبض او اگر بسط آن شه است | سلم پیش آور که عقلت کوته است
قبض او را همچو بسطش لطف بین | شاد باش از کار رب العالمین
گر نماید بسط خود اندر بهار | نشر قدرت خواهد اندر روزگار
بوستان را خلعت [illegible] | تاج زرین بر سر گلبن نهد
بر دمد در جیب اشجار از کرم | عیسی اثمارش آرد از عدم
کوه را از سبزه مینو وش کند | دشت را فرش زمرد گسترد

تا که چون

تا که چون بیند جهان در خود کمال | خویش را بیند با شان و جلال
قبض سازد حق از آن روح و صفا | سازدش زان ثوب اصطفا
افکند اشجار را همچون حطب | کوهها را افکند همچون حجب
دشت را آرد پس از آن خصب جدب | افکند تنگی پس از آن وسع و رحب
تا که داند آن عطای غیر بود | گر وجود وی همی بودش نمود
آن جمالش بود نور ذوالجلال | بد کمال از غیر او باشد کلال
اوست محتاج عطای دیگری | از جلال و از جمال است او عری
لیک در آن قبض هم صد حکمت است | اندر این بسطش عطا و رحمت است
قبض کرد از او چو انوار ربیع | مستعد گردش بگلهای بدیع
در زمستان می‌شود طبع حیات | کامن [illegible] همچون جمادات
آید از غیبش در آن ماوای تنگ | برگها و لالهای رنگ رنگ
میرسد او را مددهای جدید | چونکه عجز آورد از آن قبض شدید

می شود از فقر لطفش را حقیق / رحم حق گیرد فرا کور و عتیق
حق بود در نزد قلب منکسر / منکسر باید که گردد منجبر
چون دل بستان گشت اندر شتا / آمدش لطف ربیعی از قفا
باز خرم شد ز انوار ربیع / شاد شد دیگر ز ازهار بدیع
هم فزودش آن صفا و آن بهها / شاخها و برگها و لالها
شد فزون رونق ز بلبلها / آمدش زین قبض بس اقبالها
هین نمی بینی که در هر نوبهار / می شود افزون صفای لاله زار
برگها و شاخهای نو دمد / لالها از پیش افزون تر شود
این سزای عجز او شد در شتا / از تواضع رفعتش آمد جزا
با تکبر مستحق وضع شد / با تواضع مستحق رفع شد
چون تکبر کرد از بسط جلال / قبض باید تا بیابد زو کمال
چون خدا خواهد تواضع از عبید / میکند از قبضشان بس نا امید

چونکه

چونکه شد نومید از تنگی خویش / با تواضع می شود با جان ریش
مستحق گردد که رفعت آیدش / بسط دیگر بعد از آن می آیدش
پس ز قبض فیض محو اش روی حق / انتظار بسط دیگر دارد اوی
هم شود شادان ز بسط لطف حق / گر چه پیش قبض دیگر باید سبق
زانکه بر قبض است بسط حق پذیر / قبض او بر بسط او باشد بشیر
بسط دنیا پیک قبض آخرت است / بسط اخری باز قبض دنیوی است
زین سبب در قبض بود نه اولیا / ز انبساط مال و حال این سرا
قبض بد محبوب تر از بسط شان / چونکه از بسط پس بین شان بد نشان
جبرئیل آمد به نزد مصطفی / کای دلیل الحق رسول با صفا
حق سلامت میرساند کای امین / این مفاتیح و خزینهای زمین
گیر بهر خویشتن از مال و حال / آنچه خواهی نیستی زان کمال
می نکاهد از کمالت خردلی / هر چه خواهی گیر از آن شو ملی

کفت یارب بود من زاکرام تست / مطمع نفس تو نی انعام تست
من ترا خواهم نخواهم مال و حال / قرب تو خواهم نه جاه و نه جلال
کاه خواهم جوع تا پوزش کنم / کاه سیری تا بشکرت دم زنم
تا بیابم لذت شکر و سوال / از سوال و شکر او یابم کمال
کنج من کنز خفی ذات تست / غیر حب تو دلم چیزی نیست
چیز تم در تو بود عین مراد / چیز تم افزا اگر خواهم و شاد
ای سبیل لطف تو تا شاه جلیل / سالکان را سوی تو نعم الدلیل
مدتی قبض آمد اندر مثنوی / بعد این امیدم بسطهای معنوی
بسط کن لحنی ز لطف عام خویش / نوشتر می باید پس از آلام خویش
ساز بر دل فتح ابواب حکم / تا به نظم مثنوی کیرم قلم
منقلب سازم من از سحر بیان / همچو قلب خویش قلب سالکان
عالمی از شور در قول آورم / پرده های خرقه پوشان بر درم

بکسلانم

بکسلانم رشته این بود و تار / پرده در کویم صفات پرده دار
بار دیکر آمد از غیبم مدد / دست کیرم کشت الطاف صمد
بسط شد در مثنوی از فیض شاه / بر فلک سایم از این شادی کلاه
کر بدین سان لطف شاهنشه بود / مثنوی ما دو صد دفتر شود
کر نویسم دفتر افلاک را / کی توانم وصف ذات پاک را
وصف او از غیب افلاک ار شود / کی شهادت را بغیب اندر شود
کر هزار افلاک دیکر باشدم / جملکی دفتر شوند و هم تنم
می نکنجد صد هزاران یک از آن / در تمام آن اکر خواهم بیان
وصفهایم وصفهای شه بود / ورنه در کس آن کوته بود
تا که او جنباند این دست و زبان / کویم و نویسم از این داستان
تا چه باشد اقتضای حکمتش / تا بکی خواهد بیان مدتش

گر ترا باشد سر چشمی بصیر — ور بود در سینه ات قلب خبیر
می نبینی چیزی اندر مثنوی — غیر وصف پادشاه معنوی
پای تا سر جمله وصف شه بود — هر که بیند غیر از این ابله بود
گر چه گویم گاه زید و گاه عمر — مطلبم نبود بجز ولی الامر
والی امر است مقصود تمام — بلبلم او را من ز هر چیزی مدام
هر چه گویم وصف آن بالا بود — خواه از لا خواه از الا بود
وین عجبتر آنکه از هر کس سخن — آیدم در گوش از سر تا بن
وصف او بد چه ز دشمن چه ز دوست — مغز را دیدیم و افکندیم پوست
آب نیسان در صدف گوهر شود — در دهان مار زهر اندر شود
گوش سر بگذر شنو گوش قلب خر — بشنوی تا ذکر شه از هر خبر
چشم سر بگذار چشم دل بگیر — تا ز هر چیزی ببینی روی میر
میر ما از هیچکس مستور نیست — لیک دیدار از کوران دستور نیست

بس کن

بس کن این افسانه ای شوریده دل — آتش موسی دیگر کن مشتعل
پس روان گشتند زانجا با شتاب — سوی آنمردی که حق را بود باب
تا ز علمش کسب دانائی کنند — وز ضیا آتش کسب بینائی کنند
می شتابیدند در سهل و جبل — تا که از مقصود خود یابند امل
ناگهان دیدند بحر بیکران — چون دل روشن ضمیر رهبران
همچو سینه اهل دانش پر گهر — همچو علم خاصگان بیحد و مر
برد یوشع ماهی شوریده را — تا نماید آزمایش دیده را
غوطه داد آنرا در آن دریای ژرف — ناگهان جنبید و پنهان شد ز ظرف
رفت از دستش زمام اختیار — خویش را در لجه افکند از کنار
شد شناور در زلال آنجاگه — ماند یوشع زان سبب حیران و زار
ناگهان دیدند شخصی را بخواب — خفته اندر فرش لیکن عرش تاب
روی خود را کرده سوی آسمان — پشت خود را کرده بر این خاکدان

آفتابی لیک افتاده بخواب — در تن خاک آمده چون روح پاک
رو بمبدء پشت او بر منتها — کرده ادبار از جمیع ماسوی
کرده کشف از لا و الا آن تمام — پشت او لا روی او الا مقام
پشت او بر خاک یعنی لا اری — روی بر افلاک یعنی جز خدا
ظاهر هر کس دلیل باطن است — هر روانی در تن خود قاطن است
روی انسانی دلیل روی اوست — صورت حیوان دلیل خوی اوست
شیر را انیاب و مخلب شاهد است — کو شجاع است و شکارش عاید است
بال و پر مرغ را باشد گواه — کو بباید در هوا رفتن نه راه
ساق و سم مرکب را باشد دلیل — کو هوا پیشش نیست جز قطع سبیل
همچنین هر صورتی باشد گواه — هر روانی مثل خود بی اشتباه
هر مثالی جاذب روحیست خاص — هر روانی را به جسمی اختصاص
اتباع انبیا و اولیا — میکشد روح ولایت از خدا

اتباع

اتباع ملحدین و مشرکین
جاذب روح خبیث دان الیقین

زین سبب حق کرده تعلیم نبی — کی دلیل هر نبی و هر ولی
کو بامت کر شمار احب یار — شعله ور گردیده در قلب فگار
اتباع من کنید ای دوستان — چونکه فعلم هست فعل عاشقان
ظاهرم هم جذب دل ار دلدار کرد — زان حبیبم خواند و با خود یار کرد
هیئتم گردیده مطلوب خدا — پس شبیهم هست محبوب خدا
اتباع من بظاهر گر کنید — از محبت با همچو من هم دم زنید
طالبش گردید هم مطلوب او — هم محب او و هم محبوب او
زانکه آن شکل ست چون آهن ربا — میرباید آهن حب از خدا
در مثال گشت کس با بوی قشر — روح او در جسم او سازد ظهور
زانکه شکل او بود چون کهربا — میرباید کاه روحش خدا

هر که با او گشت هم شکل و شبیه
لاجرم چون او شود در جنس سفیه

در حدیث قدسی آمد که نبی / گو بقوم خویش این حکم جلی
تا نپوشند از لباس دشمنان / هم نپویند از طریق آن خسان
هم کنند از طعمهاشان اجتناب / ورنه ایشان هم شوند اندر عذاب
ورنه ایشان هم شوند اعدای من / گر بشکل آن خسان سازند تن
زانکه چون دیدم از ایشان آن فعال / دورشان کردم ز فردوس جلال
پس هر آنکس پیشه گیرد آن عمل / دور گردد از فیوض لم یزل
رانم او را از مقام قرب خویش / جان او را میکنم در بار ریش
زانکه بر ظاهر دلیل باطن است / ظاهر دشمن طریق دشمنی است
بو الدواهی بود در باطن مقر / بر فضیلتهای مولا بل مصر
بر زبان هم دائما این می‌سرود / کز علی دین نبی شد با نمود

ور نمی بود

ور نمی بودی علی کو دم هلاک / سینه‌ام گشتی ز جهلم چاک چاک
لیک نفس او چه بد فعل عدو / گشت میپید اسیر تک فرد او
چونکه نفسش جاذب الحاد بود / لاجرم الحاد در وی جا نمود
پس هر آنکس عاشق دلدار شد / بایدش چون کار او کردار شد
تا رهد از سختی و رنج و عنا / یابد از الطاف یارش اعتلا
پس عجب آن قصه کاورده اند / عبرتی باشد به بین چون کرده اند
در میان قوم لوط بد گهر / بود شخصی بد فعال و بد اثر
نفس او چون فعل قومش در نسب / با خطایا و معاصی در لعب
لیک او را جامها چون لوط بود / خویشتن را مثل آن شخصی نمود
تا بلا نازل شد اندر آن دیار / جملگی رفتند تا دار البوار
غیر آن شخصی که مثل لوط بود / کز بلا جست و نجاتش در ربود
جامه گر گردد اسباب نجات / چون شدی گر مثل او بودی صفات

گر صفات نیکوان گیری بخویش | کی ز دوزخ می شود جان تو ریش

هر که خواهد باطن بی ظاهری | باشد او از حلیهٔ دانش عری

باطن و ظاهر قرینند و شبیه | هر که گوید غیر از این باشد سفیه

گر هوای روی محبوبان کنی | چون تن ایشان ترا باید تنی

تا بگردد در رحم صورت جنین | از کجا گردد روان او مبین

هر جنین کو صورت حیوان بیافت | در تن او روح حیوانی نشست

هر که شکلش شکل انسانی بود | در تن او روح انسانی بود

بلکه نبود هیچ حکمی بر بطون | غیر آن حکمی که شد اندر متون

چوب یک چوب است نی جبت و نه طبیب | گر ز نحتش ساختی گردد حبیب

مقبل املاک گردد روز و شب | لازم آید داشتن او را ادب

در صنم سازیش میگردد خبیث | واجب آید لعن او اندر حدیث

گر ترا باشد هوای ذوالجلال | تا توانی سعی کن در امتثال

که

سعی کن در اتباع اهل حق | تا که از انوارشان یابی سبق

پس پیاپی آیدم این نکتها | بس طویل آید ز غیب این نکتها

گر سخن بودی ز من گشتی تمام | قول ناچیزی کی آید استدام

آن سخن پاینده کو پاینده است | نور آن تابنده کو تابنده است

هر اثر تر را اثر مانند اوست | عکس رو چون رود عکس موجود نیست

فعل باقی با ابد باشد چو وی | فعل فانی می شود چون خود طی

ای یم قدرت تو ای بحر شرف
فعل میخواهم ز تو بی اسم و حرف

بار گویم از کلیم و رهبرش | کاندر آن وادی چه آمد بر سرش

پس چو بگذشتند زان صحرا و دشت | خسته شد موسی چو از مقصد گذشت

سوی خضر هر چه میکردی روان | با قضا طبع خود باشی دوان

می بنیامد خستگی از آن سفر | قوت گردد دمادم بیشتر

سوی غیر حضرت آری دعوت / گر بسیاری بقدم بینی نصب
در دو صد فرسنگ آید بی درنگ / رنجه از طبعش نخواهد گشت سنگ
هرچه بشتابی بسوی آفتاب / می شود افزون فروغ زان آب و تاب
می شتابی سوی نور جان فروز / کی کند در جان تو ظلمت بروز
سوی قوت پیری و ضعفت کجاست / کی رسد نزدیکی راحت رنج خواست
سوی آتش هرچه پیکر دی روان / سردی از جسم تو بیگردد نهان
چونکه از آتش گذشتی دمبدم / سردتر گردد تنت در هر قدم
هست حاجت ای عباد تهنکار / چونکه نبود جز تو کوی یار
این تعب زان است کاندر این سفر / ره بمقصد نیستی ای بی خبر
پشت بر مقصد برندت سوی شاه / زین سبب گردیده جان تو تباه
تو کشی خود را بسوی کوی بغشا / محتسب سوی تهمت بگشتی بعکس
لاجرم از آن گشتی تنها شوی / خسته تا سوی کدامین یک روی

مقصدت

مقصدت باشد فرار از درگاه شاه / زانکه هستی خائن و گم گشته راه
چون به بینی پیک شه را در طلب / می شوی در خانه پنهان این عجب
گر تو بودی عاشق دیدار شاه / پیشتر از پیک او گردی براه
می شدی تازان بهر منزل و میل / بی تعب تا آنکه رو آیی امل
اینهمه زان شد که او بیگانه / زین جهت پنهان بهر کاشانه
هین نمی بینی که اندر کار خور / هرچه بشتابی نگردد حاجت پیش
چونکه خواهد کار سازت سوی خویش / ناله سر گیری که بس سخت است این
صد هزاران بار خم گردی و راست / در عمل کز چه کاهی زر راست
خوش شدی و می شوی از تنگ وجود / در فغان کی وای جانم ذره بود
با سرور از صحبت اهل صحبتان / گرسنه تا شام بگشایی زبان
از صیام روزی و از ذکر گاه / ناله سر گیری که آه از رنج راه
می روی اندر ادای روز و شب / می بگویی یکدم آه از این تعب

چونکه تا رانی سوی محبوب خویش ‌‌ خرمی گرچه شود صد جانت ریش

زین سبب تکلیف شد نام عمل ‌‌ چون ترا کلفت فزاید آید عمل

گر بدی مشتاق خدمت بهر یار ‌‌ بی تعب هرگز نه بگرفتی قرار

می ستادی روز و شب در خدمتش ‌‌ بود آن خدمت دوام راحتش

چونکه مقصودش بود غیر از خدا ‌‌ طاعت عزت راحت زو عنا

لیک مردان خدا لذت برند ‌‌ روز و شب سوی خدا گر بر برند

لذتی کان یابی از شهد عسل ‌‌ می برد مرد خدا اندر عمل

آن مرارت را که از طاعت بری ‌‌ او بر دیگر گردد از طاعت عتی

چونکه هر کس سوی قصد خویشتن ‌‌ هر چه بسپارد نگردد خسته تن

او ضعیف و قوتش از مقصد است ‌‌ سوی مقصد قوتش یک بر صد است

جنس هر کس بود مقصود او ‌‌ سوی جنس میرود هر کس بخو

آنچه از خود شد ندارد خستگی ‌‌ نیست کس را جز بخویش بستگی

شرم

شرم کن چون در قیامت آورند ‌‌ کره حق میل النفس با کرند

پس بیاد آرند میزان عمل ‌‌ کره میلت را البنی ای دغل

کره و میلت را ببینی معتدل ‌‌ لیک سنگ چرخ بنشینش بعجل

نیست سنگی هیچ یک جز دیگری ‌‌ گر نه آر زمت زا دل کی بری

چشمت افتد آن زمان بر خشم حق ‌‌ گویدت ای لایق صد طعن و دق

از چه بد اکراهت از وی یار من ‌‌ دور از من از چه خوشتر بود وطن

راحت گویم غنایت از چه بود ‌‌ رنج غیرت از چه راحت میفزود

از چه بد جز آنکه جنس نور نیست ‌‌ انس ظلمت با ضیا دستور نیست

هر کسی با جنس خود آید انیس ‌‌ هر کسی سر خویش گر آید جلیس

هین چو از ما نیستی ای بی نصیب ‌‌ رو سوی آنکس که می بودت حبیب

من سخن گویم که تا ظاهر شود ‌‌ سنگ سوی جنس خود میرود

نیست آدم جنس سنگ و جواب ‌‌ میرود تا اصل هر کس باشتاب

هر کسی بر فطرت خود میرود / تا باصل خویشتن ملحق شود
ای برادر هوش دار و گوش کن / بعد از آن در جستن مردان کوش کن
رفع این کلفت بساز از درد عشق / نقد این زحمت بساز از دیر عشق
عشق رنج عاشقان راحت کند / راحت هجران ایشان خدمت کند
باز بردم نام عشق جانگداز / باز بردم نام عشق کارساز
گر بخواهم باز شرح آن کنم / بایدم دیگر جهان بر هم زنم
دم فرو بند ای زبان در این مقام / سر ذکر کرده دل پر کن کلام
خانه باشد دل و با بس خراب / خانه کرد و سرد تر از فتح باب

لب ببند از عشق تو سوی کلیم
باز سر کن نقل آن شیخ حکیم

چونکه موسی طالب آن مرد بود / تا بگویش قوت آن میفزود
چون گذشت از مطلب مقصود خویش / جان او [illegible]

پس طلب

پس طلب فرمود موسی زاد راه / تا غذا آید صرف سازند آن دو شه
گفت یوشع کای شهنشاه کبیر / رفته ماهی از کفم در آن صخیر
گفت موسی آن مکان مطلوب ماست / بایدم برگشت کانجا دلرباست
یار در بر بود ما غافل ز یار / بخت بر سر بود ما بیخود فکار
پس روان گشتند زانجا با شتاب / سوی آن سنگی که ماهی شد در آب
یافتند آنگه شاه را اندر نماز / با خدای خویش در راز و نیاز
صبر فرمودند تا فارغ نشست / از مناجاتش زبان در کام بست

موسی آمد پیش و برخواندش سلام
داد پاسخ خضر بنمودش خطاب

ایکه از وحدت همی آئی بحق / با تزلزل مانده در ستر و علق
از تسلسل گاه گوئی که ز دور / سر ز بی‌طوری همی جوئی بطور
که دلیل آری تو از حرف وجود / مانده کور از علامات شهود

گاه گوئی از حدوث و که قدم — وز خودی بیرون نهشته یک قدم

گاه گوئی از صفات ذات حق — گاه از کنهش همی خوانی سبق

پشت بر انوار یزدان کرده — روی بر اهریمنان آورده

رشته برهان حق بگسسته — سخت با یونانیان پیوسته

سر کشیده دعوت پیغمبران — گشته کور از ضیاء رهبران

ساده لوح انگاشتی اهل صفا — نقشها دیدی تو از اهل جفا

قول بقراط آمده نغز و دقیق — قول حق آمد ترا اما لا یلیق

گر نهد خفاش بر خورشید عیب — عیب خفاش است این من غیر ریب

گر مرارت یابد از حلوا مریض — عیب بر حلوا نمی گردد عریض

اهل وحدت ساده گشت ای جهول — نقشها را در وحدت نیست حصول

نیکوان را حاجت مشاطه نیست — زشت را غیر سرخ و زردی چاره نیست

ساده از اوصاف حق آراسته — از نقوش ما سوی پیراسته

زینت او را حاجتی بر سرخ و زرد — چونکه او با ساده رویان خوی کرد

گندم از گندم نماید جو ز جو — فهم ضد از ضد او طابع مشو

یعرف الاشیاء من اضدادها — حدّ ما لا ضدّ لها حاشا لها

چونکه ضد گر دید حد ضد خود — فهم ضد مر حد ضد را راه شد

ساده ما از حدود و ضد عریست — حسن او از لوث ضد و بد بریست

آنکه او کافتاب روی اوست — غیر خفاش است دور از کوی اوست

فهم هر چیزی بفهم نفس اوست — فهم مو از مو و فهم رو ز روست

سرخ را از سرخ بین از زرد زرد — صحت از صحت شناس از درد درد

مدرِک و مدرَک موافق باشد — بسته شد یکدو ره ادراک خود

هر چه گوید بعد از آن با خیال — باشد اندر پای عقل او عقال

رنگها را کی توان از گوش دید — صوتها از چشم کی خواهی شنید

بویها از ذوق و طعم از شامه — نیست ممکن درک آن ای بر حاسه

بطن را از بطن ظهر از ظهر بین   خلق را از خلق امر از امر بین
ساده را از ساده جو از نقش نقش   فرش را از فرش بین از عرش عرش
سادگان چون لب کشا ساده شدند   لاجرم از بهر آن آماده شدند
نقشها از لوح خاطر شسته‌اند   نقش را در قید ساده بسته‌اند
باطراران طالب نقش آمدند   عرش را بشکسته سوی فرش آمدند
نقشها دیدند و سرخ و سبز و زرد   لاجرم گشتند از اهل نبرد
اختلاف آمد سبیل اختلاف   ساده کی آمد دلیل ائتلاف
صد هزاران ساده یکرنگ و صاف   دو مطرز لامحاله در خلاف
ای خوش آن خاطر که او ساده شدست   بهر جلوه یار آماده شده
شسته دل از لوث نقش اختلاف   نیست در او غیر حب ائتلاف
آینه تا صاف و ساده نشد   بهر حسن یار آماده نشد
لوح اگر از خط بد آغشته شد   خط نیکو کی بر آن بنوشته شد

ساده شو

ساده شو تا سادگان راهت دهند   صاف شو تا نور چون ماهت دهند
آن زمین کز عشب هرزه پاک گشت   همچو بستان خرم و چالاک گشت
انبیا از این سبب ساده شدند   بهر فهم ساده آماده شدند
نقشها شستند از لوح وجود   تا که فهم سادگان شان رو نمود
گر ترا هم عشق ساده بر سر است   بایدت ساده شدن کان درخور است
آینه دل صاف کن از لوث رنگ   پاک کن قلب خود از آن بوی و رنگ
تا عیان بینی جمال یار شان   گرددش مکشوف سر کار شان
باز بردم نام آن شیرین نگار   رفت از سر هوشم و از دل قرار
باز گفتم یار از سر رفت هوش   دل درون سینه‌ام شد در خروش
باز گفتم یار جانم شد بلب   جانم از نازش بلب در تاب و تب
باز گفتم یار عقلم شد ز سر   همچو مجنون گشتم از خود بی خبر
باز این دیوانه بند خود گسیخت   بر سر خود خاک بیشتر می‌بریخت

فاش میگوید هم از شوق وصال — ای مرقع پوش و کافر کش تعال
شور جانان برده ایمان از سرم — هیکشی کر کافر اینک کافرم
هست ایمان تو از بیم و امید — شور من بالاتر از وعد و وعید
تو به بیم دوزخ و شوق بهشت — من اسیر آنکه این بنیاد هشت
تو چو طفلانی اسیر کردکان — من بفکر آنکه کردان کرد آن
تو چو طفلان همیت از کو شد پدید — من به بیم از آنکه لولو آمدید
تو بقصد خانه من خانه خدا — تو به کشتی بند من با ناخدا
چونکه نام این دو خوفست در جا — شور او در من نهشت این دو بجا
بردار ز خاطر مراد وعد و وعید — نیستم از اد بجز ادیم امید
چونکه از عقل این دو من دیوانه ام — چون عمارت این دو من ویرانه ام
کر که ایمان این دو من خود کافرم — کر شهودت غایت اینک حاضرم
تو باستدلال چون کوران ردی — یا بمقصد یا بچاه اندر شوی

من چو بینایان

من چو بینایان اسیر روی یار — بسته پای جان من کیسوی یار
دایم اندر کوی وی در کلم — تو چو کوران مانده اندر ظلم
برکشا چشم و به بین رخسار یار — کآشکارست این ببین دلدار
آنچه می بینی ظهور یار ماست — جمله نور عارض دلدار ماست
غیر او نی نیست پیدا در جهان — کر نه احول بین بدین ردیش عیان
اوست پیدا از خفا و از ظهور — هم هویدا از ظلام و هم ز نور
کور با دان چشم کو دیر اندید — عاشق بعد بنیت غیر از او پدید
شمس را کی حاجت برهان بود — خود بذات خویش افروزان بود
جستن برهان برای آفتاب — شد دلیل آنکه بر دیده حجاب
کر ترا نبود ابر دیده حجاب — مان هویدا در جهان آن آفتاب
کر نمی بینی تو آن تابنده روی — رو علاجی بهر چشم خویش جوی
کر نیفتد عکس رخ اندر زجاج — بایدش نمود از صیقل علاج

نه که بر او نقش خساری کنی		لاف هنگام صیقل صافی زنی
نقش بر وی را نمی باشد دوام		امتحانی کار او سازد تمام
علم رسمی سر بسر نقش است رنگ		امتحانی شیشه اش آرد بسنگ
علم رسمی سر بسر خال و خط		در نکوئی کی شود دانه نشاط
چوب از صیقل کجا بران شود		گل ز سرخی آتش سوزان شود
لاف مردی کی ترا سازد دلیر		لاف ایمان باشد کی دستگیر
از ریا تا کی توان زاهد نمود		حرص باطن عاقبت گیرد نمود
حکم هر باطن به ظاهر غالب است		جلوهٔ خود را همیشه طالب است

کوشش کن از زاهد صورت پرست
کز ریا او را چه حاصل شد بدست

آنچنان گویند کاندر شهر بلخ		زاهدی بد کاشتر از غیار تلخ
چون رجال غیب مخفی از انام		دایما در فکر و ذکر مستدام

هر کرا

هر کرا او را در محافل کس ندید		از ضیافت بد ابای او شدید
جسمش از جوع سحر همچون هلال		بد رقیب وقت ها همچون بلال
اتفاق از یکقدم بگذشتی		صد هزاران تخم بسمل کاشتی
گر نعوذ بالله او بشنید نار		اشک خود میریخت چون ابر بهار
گر شنیدی اسم رضوان و بهشت		تخم دعوت در همان ساعت بکشت
در کفش بودی عصا بر دوش دلق		از مجامع سیر میدی همچو برق
دامن کوتاه جامه چون خسک		بود تا زانوی او تحت الحنک
چشم او از کثرت گریه جرب		از کمال زهد فارغ از ادب
از پدر ارثی نبرده یک فلوس		کف بکف می سود دایم از فسوس
عجز نفسش مانع کسب و عمل		منحصر بد کسب او اندر سبل
لوح او منقوش از کل سنن		لیک فرقی داشت سرش با علن
باطنش چون گور کافر پر شرر		ظاهرش چون عابدان اندر نظر

۷

حرص پنهان زهر را کرده عیان / همچو گرگی در لباس میشکان
زهر او پنهان نرمی آشکار / در زوایا بوده آنم همچو مار
باشد از شرک جلی بدتر نفاق / زان بدرک اسفل است او را وثاق
مشرکان را ظاهر و باطن یکیست / آن لعین ایمان عیان کفرش خفیست
مشرکان چون شرک‌شان اظهار است / مؤمن از فساد ایشان حاذر است
آن لعین در ظاهر شهد و شکر / باطنش چون تخم حنظل پر ضرر
صد هزاران گروه هند و در بلد / گمره از ایشان نشد یکتن ز صد
یک منافق گر بملکی جا نمود / صد هزاران را بنفس را اغوا نمود
چاه اگر باشد نمایان پیدا و باز / سوی او بینا نخواهد کرد تاز
لیک اگر پوشیده باشد با خشک / جاهل از بالای او افتد بتک
همچو خلقی نیست بدتر از نفاق / نیست او را با صدیقی اتفاق
خود منافق با منافق در نفاق / کی بمؤمن باشد او را اتفاق

گر به بینی

گر به بینی فرقهٔ ز ایشان رفیق / نیست الا بهر دفع یک صدیق
چون سگان گرد خر در قتال / جملگی اندر نزاع و در جدال
جملگی عف عف کنان حمله ور / تا دو گوش خویش در خون برده سر
چون یکی انسان از آنجا بگذرد / هر یکی شان همچو جا و رخش درد
متفق گردند اندر دفع او / مجتمع کوشند اندر منع او
این نه اجماع است بل خود فرقت است / زانکه هر یک را جدا یک لذت است
این نه اجماع است بل نوعی هواست / هر یکی را اقتضای ما جداست
هر یکی در منع کوشد بهر خویش / تا رباید جیفه را از غیر بیش
ظاهرا باشد هواشان یکهوا / لیک در باطن بود هر یک جدا
همچو گرگان تقیه گر شقاق / مختلف گشتند از روی نفاق
جیفه را هر یک بسوی خود کشید / بر سر و بر روی آن دیگر جهید
آن یکی گفتی خلاف حق تست / و آن دگر گفتی که بهر ما سزاست

آن دگر گفتی که از ما یک امیر | از شما هم بر شما یک تن کبیر
چون سگان گرد جیفه در جدال | مختلف بودند اندر قال و قال
جیفه‌شان بود متاع این سرا | نز طریق شرشان نه از خدا
مجتمع گشتند در منع ولی | پای بنهادند بر حکم نبی
طالب آن جیفه‌اش انگاشتند | شیر حق را مثل خود پنداشتند
این بود شیر خدا بی سگان | بیشهٔ او لامکان شد بی نشان
شیر حق را صید که لاهوت بود | صید او از سرمد و ناهوت بود
سرمد او را صید از چنگال شد | جیفهٔ دنیا کیش اهمال شد
آمد او تا طعمه‌شان القا کند | لیک از این مرده خران وا کند
هین نمی بینید خر را بار پشت | چند از این عف عف و غوغا و شت
مطلقن سر را فرو در خر کنید | خر نمی خواهد کسی عف کم زنید
لیک این باشد عزیزی سگان | ممتنع باشد تخلفشان از آن

هر کسی را

هر کسی را لوح خاطر چون زجاج | استقامت باشدش یا اعوجاج
هر کسی چون او نماید اندر او | خواه باشد نیک رو یا زشت رو
صادقان بینند صادق کاذبان | کاذبان بینند کاذب صادقان
همچو انسان داند انسانی حیوان | همچو سگ بینند انسان را سگان
چونکه بینند آن سگان انسان چو خویش | لاجرم جان و تنش سازند ریش
چون برفت آن دیگر با یکدگر | در خلاف آمدند از اول بتر
این بود حال منافق ای رفیق | هرگز از ایشان مجو یکتن صدیق
کار این دین از منافق شد تباه | ورنه تقصیری نبود از شاه

چون منافق آمد اندر شرع ره
کار جمعی جاهل از آن شد تباه

باز از احوال آن زاهد شنو | بر سر آن داستان دیگر برو
دایما می بود مشغول نماز | با تضرع با تذلل با نیاز

روزها را اندر صیام و شب قیام / بود کار او عبادت والسلام

بود در آن شهر شخصی تاجری / از حرام و شبهه مال او بری

معتقد بودی به ایمان و دین / بود از بهر امامان در کمین

هر که در محراب شد او از عقب / پس نمی‌رفت ای نعاتش بس عجب [?]

گر خری می‌شد به محراب دعا / در زمان کرد از عقب او اقتدا

چشم ظاهر باز تن و از قلب کور / از مقام درک باطن بود دور

هر کجا بد زاهدی صورت پرست / عقد اخلاص از برای او ببست

بود مال او کرور اندر کرور / از سماع و از ضیاع و از قصور

بود او را زوجهٔ نیک و عفیف / کز تدین بود با عصمت حلیف

هرگز از مردان ندیده غیر زوج / نام حسن و عصمتش بگرفته اوج

شهرهٔ آفاق بود اندر عفاف / هیچکس از او ندیده یک خلاف

شخص بازرگان اسیر حسن او / سالها با عصمت او کرده خو

زانکه آن زن

زانکه آن زن بود یکتا در جمال / جمع کرده با جمال خود کمال

بد ز بازرگانش دو طفل صغیر / هر یکی را تازه بگرفته ز شیر

شد مریض آن تاجر و مرگش رسید / صبح عقبی از شب دنیا دمید

اقربا بر گرد او گشتند جمع / در میانشان ماند او مانند شمع

هر یکی افسوس خورد از بهر او / حیف کان از دار دنیا تافت رو

این بود قانون اهل روزگار / جملگی را این چنین باشد مدار

قدر نگذارند هر موجود را / حسنها بندند هر مفقود را

زنده گر باشد وحید عصر خویش / از حسدها خاطرش سازند ریش

عیبها بر خلق و بر خلقش کنند / طعنها بر سیرت و شغلش زنند

گر خری میرد کر و لنگ و جریح / ناله سر گیرند از قلب قریح [?]

وصفها از شکل و رفتارش کنند / از خر عیسیش بالاتر برند

گر هزاران روز خوش اندر نعم / آید ایشان را بنا غیر غم

باز از ایام سابق سرخوشند — حسرت آن روزها را میکشند

گرچه آن ایام را عین حضور — سخت می بینند شد آن قوم کور

یتمنی المرء فی الصیف الشتاء — فاذا جاء الشتاء قد مقتا

لا بذا یرضی و لا یرضی بذا — انما الانسان طبعا هکذا

هیچ نبود بهتر از تسلیم و رضا — کردن تسلیم در نزد قضا

هرچه پیش آید از نزد نگار — میل خود بگذار شو در میل یار

هرچه از شیرین بود شیرین بود — نیست عاشق آنکه زان غمگین بود

هرکه او راضی بفعل یار نیست — خود همانا عاشق دلدار نیست

هرکه او در تلخیش نیکو نغلش نکوست — نی که تلخ از او و شیرین هم از اوست

تلخی و شیرینیش یکسان بود — گر ترا در قید عشقش جان بود

رنجش از آن است کو بیگانه است — هر خرابی زانکه خود ویرانه است

یار با بیگانه از عشاق نیست — اوست بیگانه که خود مشتاق نیست

ورنه دلبر

ورنه دلبر از کسی محجوب نیست — این عجب از آنکه خود در مقلوب نیست

یار همچون شاخص و مردم زجاج — ور زجاج آن راستی و اعوجاج

ای خوش آن آینه کو شد مستقیم — روبروی شاخص خود شد قویم

رنگها از خود زدود و صاف شد — بهر شاخص مظهر او صاف شد

کرد پنهان خویش ظاهر کرد یار — از صفتش مظهر حسن نگار

میل خود بگذاشت در میل حبیب — قلب خود پرداخت از لوث رقیب

سوی یار از جان و از تن بنگرید — پرده های هستی خود را درید

در رضایش کردن تسلیم هشت — تخم صدق اندر زمین دل بکشت

شد فراموشش هر آنچه غیر یار — شد ز صدق آئینه حسن نگار

هرچه جز دلدار خود از لا زدود — داد در دل یار راز الا نمود

چونکه دور افتادم از آن داستان

باز از تاجر همی سازم بیان

کر اقارب هر یکی ظاهر شد | وز قلوب هر یکی با هر چه شد
آن یکی گفتی که ای صاحب کرم | کن وصایت تا نگفتی از برم
وآنکر گفتی مبارک است این | کن وصیت را بخوار این عنین
وآنکر گفتی وصایت میکنم | وآنکر گفتی حمایت میکنم
وآنکر گفتی که ثلثی کن جدا | تا بگیرد دست تو روز جزا
وآنکر گفتی که ملکی وقف کن | پیش از آنکه بر کنند بیخ و بن
وآنکر گفتی سلطان رد نما | وآنکر گفتی وجوه بر کجا
وآنکر گفتی که رعایت فقیر | وآن دکر گفتی غریبان دستگیر
شخص بازرگان چو آن اوضاع دید | آه سرد از قلب پر دردش کشید
کر هزاران سال تو ورد دروز | بایدت شد زین جهان دلفروز
این جهان باشد سرای کاروان | شام آید صبح می کوچد از آن
این نه جا منزل و مأوی بود | خود رباطی در ره عقبی بود

خیره آن

خیره آن کو بشنود بانک رحیل | باز بندد دل باین عمر قلیل
تو بخواب غفلت و بیدار مرگ | وین عجب حرص تو در جمع برگ
کر هزاران گنج سیم و زر نهی | بایدت رفتن ابا دست تهی
کر کنی تعمیر خانات و قصور | عاقبت خواهی شدن در تنگ گور
کر هزاران جامهٔ رنگین دری | کی ز کرباس کفن افزون بری
رو هزاران بوی خوش بر خود بزن | عاقبت گندیده خواهد شد بدن
کیرم اعوان تورا چندین کرور | از جواهر وز نوا خود در قصور
جملهٔ شاهان عالم بر درم | بنده سان بودند دایم چاکرم
جمله را بستیم و رفتیم از جهان | دست خالی از کفن واز جهان
زان همه اموال و گنج و سعد | یک کفن کردند ما را امدد
نه خدم آمد بکارم نه حشم | جمله رفت از دستمان از بیش و کم
عاقبت خفتیم در این تنگ گور | از برای غربتیم آن قصور

آن یکی گوید بدم ماهی منیر / عالمی بودی بحسن من اسیر
در جهان حسن بودم آفتاب / ذره سان در پرتوم آن نه حجاب
هین به بین با خاک یکسان آمدم / آن همه ناز و نیاز از کف شدم
آن یکی گوید که رفتم در صغر / وانکه گوید شدم بعد از کبر
آن یکی گوید که من زارع بدم / در فلاحت عالم بارع بدم
آن یکی گوید که من بودم ادیب / وان دگر گوید که من بودم لبیب
وان دگر گوید که من بودم فقیه / وان دگر گوید که بودم من نبیه
جملگی یکسان شدند این خاکدان / عبرت این دنیا ابر کس جاودان
پر شود پیمانه چه شیرین چه تلخ / غرهٔ عمرت رسد آخر بسلخ
هین شو مغرور این دنیای دون / چونکه باید رفتنت از آن برون
هوش دار و فکر کار خویش کن / تا نکنده تیشهٔ مرگت ز بن
چونکه پایانی ندارد این کلام / بشنو از تاجر که چون گشتش ختام

چون بدید

چون بدید آن تاجر نیک عاقبت / بایدش رفتن بسوی آخرت
وین عقارب اقربا از پس و پیش / هر یکی در جلب نفعی بهر خویش
آه سرد از دل کشید و گفت هین / شخص زاهد گو که باشد اقرب این
از پی احضار آن زاهد دواند / قاصدی کو را سوی بالینش راند
دست اخلاصی بدامانش زند / داد سوگند و بحق خویش خواند
کی امام مقتدای روزگار / وی مسیحا دم امین کردگار
منقطع گشتم از این دنیای دون / دست من کوته شده جان شد برون
گرچه پیدا نیم که دامان تو پاک / شهرت زهد تو رفته تا سماک
لیک من درمانده ام در پیچ و دم / دستگیرم چون تویی صاحب کرم
من نمی گویم وصایت کن مرا / حاجتی دارم حمایت کن مرا
من چو بسپردم بمالک جان خویش / هشتم از پس [illegible]
چشم رحمت سوی طفلانم فکن / زوجه دارم عفیف و ممتحن

طفلکان من یتیم کودکند　　بیدنت تمکنشان زکار خود بسند
آن عفیفه یک کنیزی از کسانست　　خواجگیت بهر طفلانم زدست
اینک آمد مرگ و جان از تن برفت　　گر ترحم میکنی وقتست وقت
گاه گاهی لطفی سوی ایشان نما　　منع کن ایشان بدید جفا
گفت آن زاهد معاذالله که من　　یا نهم بیرون ز قید خویشتن
زاهدان را کی مجال این پیام　　حاشلله کی شوم در این مقام
بنده و این شغلها هیهات کی　　زاهد و این قصه‌ها کن قصه طی
هرچه آن بسیار گفت این کم شنید　　هرچه آن بیش آمد این پس میجهید
او بزد بر دامنش دست نیاز　　این فغان که بگذرد وقت نماز
او بگفتا رحم بر حالم نما　　این بگفتا بگذرد وقت دعا
عاقبت بعد اللتیا والتی　　گفت من راهت برم تو حاجتی
حاشلله از من و سوء ادب　　گر برای تو نخواهم یک تعب

اینقدر خواهم

اینقدر خواهم که گاهی دو روز　　بر یتیمان آری تو روی دلفروز
چشم رحمت سوی ایشان افکنی　　که باین بیت الحزن پای بنی
اتفاقا روزی از کاری رود　　فضل و جودت شامل ایشان شود
بعد صد منت و ابا کرد قبول　　یافت از او مقصد تاجر حصول
جان خود تسلیم کرد و شد بخلد　　رخت را با جان پر حسرت ببرد
کرد زاهد زود تجهیز و نماز　　تعزیت را چند روزی کرد ساز
سینه اش شد تنگ از طول نشست　　ظهر سیم تعزیت را در شکست
چون شب چارم شد آن کافر صفت　　رفت سوی خانه بهر تعزیت
بسکه او را بود بر سر شوق ذوق　　بود اندر گردنش از حرص طوق
رفت سوی خانه و بی دق بکوب　　داخل خانه شد از حرص خطوب
چونکه غافل رفت آن زن راهبه　　سر برهنه همچو خورشیدی دید
چونکه چشم زاهد آن را دید شد　　خود ز هوش و داد از کف آنکه بد

دل برفت و پایش از رفتار ماند — لیک بر رو پوشش خود لاحول خواند

رفت سوی حجره و با زن نشست — لیک تیر عقل او جسته ز شست

خواست گوید بهر آن زن تعزیت — در سبق یکباره کی شد تهنیت

هر زمان گفتی سخن نزدیک کار — خورده خورده از کف او شد قرار

دست برد جانه آن زن گرفت — دست دیگر زد به بند جامه تفت

آن عفیفه آن مصیبت را چو دید — از دل پر درد خود افغان کشید

کین چه بی‌شرمی بود ای خیره سر — از خدا شرمی کن ای از سگ بتر

نه توی خود زاهد و بس با غرا — بگذر از این هر دو شرمی از خدا

نه مرا جز عده دارم ز زوج — ایکه زهدت در جهان شد تا باوج

گفت ما خود حامل شرعیم و دین — سینه ما مخزن دین مبین

دین پیغمبر همه با بیت ماست — اختیار شرع اندر دست ماست

آنچه ما گوییم حکم الله بود — حکمها از دست ما بیرون رود

اختیار

اختیار حرمت و حل زان ماست — داد تغییر دین از شان ماست

اصلهای چند را بنهاده‌ایم — داد دین مصطفی را داده‌ایم

ظن ما باشد مدار دین حق — این نه ز امروز است بل هم ماسبق

اصل شد حجیت ظن فقیه — هر که گوید غیر از این باشد سفیه

گر شود قرآن و سنت غیر ظن — باشد اولی اتباع ظن من

هر کنه کان شیوه اصحاب ماست — وجه استمرار آن استصحاب ماست

از فرائض نفس ما گر وا زند — بیخ آن اصل برائت بر کند

تو شو از فعل ما هرگز غمین — سیره اصحاب ما حق مبین

گر ز هر برهان ره ما بسته شود — چاره درد من ز استحسان بود

هم از آن گر بسته شد ما را سبیل — بهر او اجماع می‌باشد کفیل

گر نباشد اتفاقی مسئله — شهرت ما کار او سازد یله

جان من اندر تلف زان گر رود — نهی لا تلقوا همین جا داده است

بعد من از وصل تو باشد ظفر　　الضرورات تبیح ما حظر

حفظ جهال از بلا کی احراستی　　حفظ را بد در قیاس اولیستی

جملهٔ اصحاب در این مقال　　پس به تنقیح مناط این استدلال

از برای حفظ مفتی روا است　　پس باستنباط علت هم سزاست

آنچه او از قول حق گفته نهی　　امر مطلق باشد و نص غنی

امر بهر فرض باشد نی خیار　　فور تکرار است ما را اختیار

نهی از ضد میکند از خاص و عام　　فعل ضد از بعد آن باشد حرام

چونکه باشد آن عملشان بی عوض　　نیست ایجاب و قبولی با غرض

از عبادتهای محض و از امل　　قصد قربت نیست داعی بر عمل

وسوسه در نیتش باشد حرام　　پیش ما داعی است نیت والسلام

امر مطلق باشد و قیدش نیست　　غیر این فتوی بگو تو قول کیست

گرچه باشد عده در نص کتاب　　صلح آن در ظن ما باشد صواب

تو بگو

تو بگو صالحات العتره کو　　از قبلت حجتی رانم سخن

گرچه برهان نیست لازم بر فقیه　　هست آوردم دو صد وجه وجیه

هر که بینی معتقد با مجتهد　　چون تو نه مجتهد تو معتقد

گر تو می باشی بعالم معتقد　　هین منم عالیجناب مجتهد

رد بر ما رد بر حکم خدا است　　گرچه اصل اجتهادم از هواست

زانکه ظن مجتهد شد معتبر　　گرچه خالی باشد از نص و اثر

باشد این سان شیوهٔ این گمرهان　　آن عیانشان باشد و این بینان

جلوه در محراب و منبر میکنند　　در نهان آن کار دیگر میکنند

کادین مصطفی را ساختند　　رایت رای و هوا افراختند

هر چه او از علم حق بنیاد کرد　　ظن مطلق آمد و برباد کرد

دین پاکش را بظن آراستند　　گاهی افزودند گاهی کاستند

بسته شد از بسکه بر او برگ و ساز　　حاش لله گر شناسد دین باز

ای امیر منتظر ای سبط حق	ای ز آدم تا به بعد ما سبق
وی ز تو این سقف گردون را مدار	از وجودت فرش خاکی را قرار
ذوالفقار خود برآور از نیام	غیبت گردان از ایشان نیست تمام
تا که این نوفران بیسر شوند	بار دیگر بر سر خود شادان جهند
عالمی از نوث ایشان پاک کن	پاک از این ناپاکیان این خاک کن
دین پاکت را برای آغشته اند	رای خود بگرفته و دین هشته اند
هر یکی شرعی جدا دینی جدا	بر فشان یک آستین بهر خدا
هر چه محروم‌اند از آن باشد حرام	هر چه دست آید حلال لا کلام
همچو گرگی کوفته اندر رمه	در میان شیعیان تو همه
رخنه کرده جمله اندر خان و مان	الامان زین نابکاران الامان
جمله مال و جانشان حسبی شدند	بلکه از ایمانشان طالب شدند
جان و مال همه اندر تلف	حامی دینی نگاهی این طرف

جلوه ده

جلوه ده آخر رخ چون آفتاب	تا که خفاشان شوند اندر حجاب
آشکارا کن ید بیضای خویش	بهر این فرعونیان کفر کیش
یک زمان افکن عصای موسوی	تا به بلعد سحرهای معنوی
سحر این فرعونیان باطل کنند	لشکر این نابکاران را زنند
جانمان گردد خلاص از شر فرعون	دینمان ایمن شود از ضرشان
جملکی در دین تو اند لعب	عالمی از شر ایشان در تعب
گر بگو چه بگذرد شاه عفو	بیچکان گردند از بهمش مخوف
جمله آلات لعب پنهان کنند	مدعی و مدعا یکسان شوند
حق باطلشان همه باطل شوند	اصل تنخواه طلب عاطل شوند
چونکه حد ظاهر شود اندر صفا	هزل را نبود مجال اختلاف
ای خوش آن روزی که شه ظاهر شود	سر خدیش همچو حزا شود
تا چو خفاشان گریزد هر لقا	غیبت گردد خلا

پرده برگیرد ز رخ پرگار / تا عیان بیند [illegible] پرده دار
برفشاند سبحهٔ خود یکبار / در جهان جا [illegible] جمال
محو سازد از جهان موهوم را / صحو سازد از کرم معلوم را
بر درد از روی خود ستار خویش / تا عیان سازد همه اسرار خویش
قطع سازد رشتهٔ این بود و تار / در جهان بی پرده آید پرده دار
نور حق بنماید از صبح ازل / جلوه گر گردد خدای لم یزل
بر کند از جانش جا به گاه را / بر درد نه پردهٔ افلاک را
از شمال و از هیولا بگذرد / از مقام طبع و نفس او بر پرد
پای لنیان بر سر و جانش زند / تار و پود عقل را بر هم کند
بنگرد در عالم اکوان بنور / منطقی سازد مصلح بی شعور
فاش بیند جلوهٔ دلدار را / هم بچشم یار بیند یار را
سر وحدت بیند اندر کائنات / جلوه گر بیند رخش اندر صفات

جز جمال [illegible] نآید در نظر / جز کمال یارش نآید در بصر
سر [illegible] بیند جهد فی الحق / مؤتلف بیند همه ضد و ند
تا به بیند نفی اجبار و قدر / سر بین او درآید در نظر
عالمی بیند همه عین کمال / کآشکارا گشته از نور جمال
هشته هر چیزی بجای خویشتن / هر کسی در حد خود دارد وطن
هر کسی در منزل و ماوای خویش / نه تواند پس آید نه پیش
گر شود یکموی آنکس پیش و پس / یا کند تغییر نقش یک نفس
عالمی زان پیش و پس بر هم خورد / رشتهٔ ایجاد از هم بگسلد
حکمت ایجادشان باطل شود / عالم هستی همه عاطل شود
زانکه آن می باشد از وضع حکیم / اختلافش نیست جز صنع علیم
غیر این شان غیر حکمت و کمال / زشت باشد آنچه باشد جز جمال
آنکه بر وضع جهان گیرد نکات / مانده اندر اختلاف خلق ذات

علتها بر وضع عالم می‌کنند
طعنها از جهل بر خلقت زنند

آن نبی گفت ای خدای ذوالجلال / دارم از بیماری خود بس ملال
کاش بخشیدیم واز دار الشفا / در مزاج از راه لطفت یک صفا
تا رهم از علت رنجوریم / کامران گردم دهی سروریم
گفت حق کی نبی این گفت چیست / از سعادت این سخنها دور نیست
آسمانها گشته در چندین سنین / تا ترا دادم صلابت این چنین

نفس اماره چو کرم خلاست
کز خلا ایجادش و اندر خلاست

هرچه گردد در نمو راند خلا / می شود آلوده تر با آن خلا
هرچه مالد خویش را در آن میان / تا کند پاکیزه از آن جسم جان
می شود آلوده تر با اصل خویش / جفت آن گردد همی زینش بیش

نی که نابد

نی که نابد از کثافت خرج / گر برآید از خلا بوی لطف
گر ترا از این بیان باشد شگفت / یک زمان بنگر که دار ظرف
چه بود این تن بغیر خیک پر خلا / العیاذ بالله از گرد ملا
عالمی را کند آن پر سیکند / هر که بلشمه دبر بینی زند
چه بود این لحم و عظام این جلود / غیر شیره خور گویا بد جمود
شیره خور زیست یکدم بی خلا / نی تواند زیستن این بی نوا
گر دمی خالی شود خیکش از آن / می شود بر هر تل و صحرا روان
کی مسلمانان بغورش رسید / خیک خالی شد امان از شر آن
هر کسی خیک مرا پر زان کند / جان خیک را ز مرد ان بخرد
سیر و دار تن قوی از جان صبر / گر نه سر گیری همی بانند ابر
می نشینی بر سر هر کوچه راز / کی جوان رحمی بابن خیک بی آز
هر که بینی از کها ز و از نهان / مشکها هستند ملوا ز کها

کبر ورزد آن یکی کان چنگها   نالها دارند از زور و یکها
پس روید ای چنگها از پیش من   گر بر نجبین جوب تا بر پیش من
من همان چنگم که هر شب خوری   از نجیم ست و فشرده های می
عرشها سازید و بگذارید یک   کی توانید اندر آنجا شد یک
تا کدام چنگ خود را با جلال   با سطر تر چنگهای با جمال
دور کرد چنگهای مندرس   چونکه بنود چنگهاشان منعکس
آن یکی گوید که هستم بیعدیل   در کمال و حسن قامت بی مثیل
گندمن در چنگ من باشد مصون   از مسامات عرق ناید برون
چنگ ای آن همی کنند بایه   از مسامش شیرها پالیده است
آن یکی نالد که خیکم سرد شد   وآن یکی نالد که رنگش زرد شد
آن یکی نالد که خرمم شد روان   آن یکی گوید کره کرد آن نهان
چون بعبرت بنگری اندر جهان   این چنین بینی جمیع مردمان

باقی مردم

باقی مردم قیاس از این بگیر   جملگی در قید این خیکند اسیر
گر بگویم شرح هر یک را کنم   باید از آن عالمی بر هم زنم
دیده بگشا و تو اوضع پیش گیر   جملگی در قید خر اینیم اسیر
جسم این و جان بجا این بود   کاندرین تنگ جا کم دفاعل شود
پس چه باشد نفس جز کرم خلا   گر نگردد نور حقش رهنما
زین تن و جان کثیف آید چه چیز   قدر خود بیدان و بس کن ای عزیز
هر زمان گویی چنین باید شوم   سوی عرش الله می باید روم
بایدم گشتن ولی حمتیقی   بلیشوم مرآت نور ذوالمنن
بس کن این فسانهای کرم مر   قدر خود بشناس کوته کن نفس
[illegible] این ادعای خام را   با مقام انس چه انعام را
دان یقین گر تو نیابی هیچ کار   منتظر شو بهر فضل کردگار
تا چه باشد مقتضای حکمتش   باشد آیا شامل آید رحمتش

ارتیاضت نکنی کی آید خفتن
حذر تو آ[illegible] و کی جا[illegible]ش

گر هزاران بر جهد گرم خلا
از مقام خود نیابی اعتلا

گو بیا می بنیم آن شعر و خرد
گر زبان حکیمیم نسخه کرد

کین چه نوع حکمت است از زیرک مرد
لغو گفته نکته این اشعار کرد

گر نکا این وصف چنگ تو بود
چونکه آید در بیان شکر شود

ورنه زان دستی تو بر طبل شکم
پس چه سان مملو بود تا پشت هم

آن پسر زد دست بر چنگ پدر
یافت او را پر ز چیزی تا بسر

گفت بابا چیست در این چنگ سر
گر نبر کی گشته چون گرش ستر

گفت که باشد در این چنگ ای بنی
که بر آن این پوستها گر دیده

گفت کی خوردی تو این کی ای پدر
گفت این که هست از آن بهتر و شکر

چونکه یکدم مقتران با مرد شد
زین سبب کینه دیده بود و رز زد

پس چو کم کند

پس چو یک گرگند این چنگیها
که نماید آن متاع سکها

گر دمی در چنگ کشان گردو عبیر
می شود گنده تر از خز خنزیر

گر ترا از این مقام است اعتلا
بایدت کردن حذر زین چنگیها

تا ننازی چو خود در جسم کثیف
همچو آن نیکو غذاهای لطیف

زین سبب لا تقربوا فرموده حق
تا نگردی مقترن با اهل دق

صحبت نیکان ترا از نیکان کند
عشرت بادان ترا بادان کند

باد اگر بر مشک و بر عنبر وزد
عنبرین گردد چو از آنجا بگذرد

لیک اگر بگذشت از روی تتن
می شود گندیده همچون آدرتن

ساعتی گر ایستی بر حلکری
با سیه جامه از آنجا بگذری

گر بعطاران دمی کردی قرین
جامه ات گردد چو آن عنبرین

پس حذر کن تا توانی زین خسان
تا ننازند چو خود آن ناکسان

هرکه هستش روز و شب اشکم بود
قیمتش آن است کز وی سر دود

لیک آن قومی که شد حق همّشان
بهره شد کل کیف کمّشان

جان ایشان مرتبط شد با غیوب
کسب اخلاق خدا آیینشان خوب

از علوم حق بود ارزاقشان
سوی علیین بود اشواقشان

رسته باشند از صفات عنصری
بسته‌اند ایشان ز هیچ چنبری

پاک باشد دینشان زین جیفها
برترند ایشان ز لوث جیفها

گرچه بینی چون تو در اکلشان
لیک نبود همچو تو اشواقشان

گرچه چون مردم گهی اکلی کنند
لیک ایشان مثل این مردم نیند

اکل ایشان قوت جانشان شود
اکل مردم مایهٔ خذلان شود

چون نهان در جسم ایشان جان بود
هم عیان از جانشان جانان بود

جسم کامل کی شد با جدا
جان علویشان کجا این تن کجا

جان بود ایشان را جان بود
جسم ایشان مرکب حیوان بود

مالک رو شده ملک تن
گرچه دارد جانشان در تن وطن

کو هر شب تا

گوهر شب تاب را از گل چه باک
چون بود از لوث گل صاف و پاک

لیک تو چون گاو بحری بیره بین
چون نه بیند گوهرش گردد حزین

گردد او اندر جزیره مضطرب
چون نه بیند کار گوهر منقلب

غیر گل ناید ورا اندر بصر
چون چو بازرگان نه بیند اهل خبر

لیک بازرگان چو داند کان بقر
هست از احوال پنهانی خبر

گوهرش را روز آلاید بطین
تا نگیرد جلوهٔ گوهر ببین

آن بقر در قید گل گردد اسیر
واله و حیران شود در آن جزیر

چون نیابد گوهر شب تاب خویش
داخل دریا شود با جان ریش

چونکه شد مأیوس در دریا فتاد
آمد آن افسونگر و گل را کشاد

گوهر انسان بگل آلوده است
زآن به جهل جاهلان افزوده است

هر زمان گوید که ای تشنه لکم
اینت جابه اینت دا این بنتکم

شخص جاهل همچو آن بحری بقر
غیر گل ناید ورا اندر نظر

حکم کل جاری کند سر آن گهر — می شود از نور پنهان بی خبر

نور نیکان را قیاس از خود کنند — قند بی خویشتن را از ...

جاهلا جان دارد او در این وحل — باشد اندر جان او نور ازل

نور حق را تو قیاس از خود مگیر — نیست جان پاک اندر خاک اسیر

این قیاسات از تو شیطانی بود — این قیاس اسباب حیرانی بود

گفت آدم از گل و من آتشم — نیست لایق تا شود او دلکشم

کبر ورزید او ز امر کردگار — ترک سجده کرد زان شد نابکار

گر بدیدی چشم شیطان جان وی — می شدی از دید او آن کبر طی

آوریدی سوی آن درگه نیاز — می نهادی بر درش روی نیاز

اعبدونی گر ترا ایمان بود — مذهب لا تعبدوا الشیطان بود

سجده آور سوی این درگه ببل — تا که خار الغش بار آرد چو گل

زان جهت فرمان بر رحمان شوی — سجده کن تا عاصی شیطان شوی

تا چو یاران

تا چو یاران کان شوی اهل نظر — نه چو کاو بحر گردی بی خبر

ور نه شب چادر تواند رنگ و گل — می شوی چیزی که تهی از جان و دل

ور نه بینی از نکویان غیر تن — جان ترا سر از تن تن علن

اهل ظاهر چشم ظاهر بار شان — اهل باطن نور حق دستار شان

ای لبا با چشم و با گوش و زبان — صم بکم عمی باشد صفتشان

این مدارک کوه های جان بود — جان از آنها ناظر و بینا بود

ای لبا داری که دیدارش نیست — ای لبا روزن که منظر بیش زینت

نه ز هر سوراخ شخصی ناظر است — ای لبا روزن که چون حجره خراست

مقصدم نی جان حیوانی بود — بل مرادم جان ایمانی بود

جان حیوان گرچه دارد سر سری — بر کلیس بنیاد جسم عنصری

لیک آنهم جا نه بنیان بود — کو محل جان ایمانی ...

جان حیوان خانه در خاکه است — بهر ایمان همچو کاشانه است

عاقلان خوانند چون نغمه را ... مثل ایشان خوانده قوم عام را

چونکه اندر جانشان نبود کسی ... غافلند ایشان ز جان آگهی

کاملان را شکل خود بینند خار ... غفلت این بر ابرها افتخار

همچو زد چون ما د آشامد چو ما ... مرده هر روز در بازارها

از چه باید ما مطیع او شویم ... هشته را خویش از راهش رویم

ما چو او و او چو ما جسم گلین ... از چه ره بسپاریم خود را مهین

او چو ما هم طالب ملک است و مال ... نیست فرقی بین ما در هیچ حال

جاهلا این نور علیین است
نه همین جسمی که تو می‌بینی است

بر حری بودم شبانگاهی سوار ... او بظاهر نی به باطن نی پیا

ناگهان آمد بیادم این خبر ... پند گیرد مرد راه از هر خبر

گفتم آیا چیست پندم زین مرکب ... زین خر و زین راه یا علام الغیوب

آمد الهام

آمد الهامم ز خلاق علیم ... کین مثال عقل و نفس است ای حکیم

خر مثال النفس راکب عقل تست ... خر نباشد راکب و مرکوب تست

گر کنی خر را تو از خانه عنان ... سر کند در خان و مان مردمان

سر کند هر جا که بیند آخوری ... بر جهد هر جا بود ماده خری

هر کجا زرعی به بیند با صفا ... می‌نهد از شوق خود خر غلطها

می‌شتابد هر کجا با عزو تیز ... میل کرده جفته زن با صد ستیز

راکب بیچاره دایم در هراس ... هاج و واج مضطرب از ترس یاس

آن یکی دشنام گوید کی جهور ... عورت است اینجا مگر هستی تو کور

آتش از چوب و کتک سازد حجیج ... آن دلش از لوم می‌زد وقت بحیح

آن یکی خنجر زند بر جسم او ... آن ابر رویش بیندازد خیو

ز آتش مرکوب راکب سوخته ... گرچه خود بر جان خود افروخته

هرچه بیند آدمی ز نوش و نیش ... یافت است او را هم از اعمال خویش

گر بیندازی عنان نفس خویش — کی شود از شر او جان تو ریش
که جهد بر عورت همسایگان — نی نماید غصب حق این و آن
که بدوزد چشم بر نامحرمی — که برد مال این و آن همی
که شود از شر مردم مردم بطر — از کجا جان تو گردد منقلب
چون بیندازی عنانش بر سر — لاجرم خود سر شود مانند خر
می جهد بر عورت و بر مال خلق — تا منقص سازد او احوال خلق
چون به تنگ آیند مردم لاجرم — بهر دفعش هر یکی بنهد قدم
جسم و جانت را همی سازند زار — میشوی از ضرب دستم خلق خوار
پس بکش ای جان عنان نفس خویش — تا نگردی از دفاع خلق ریش
بار گفتم کاه با خر چون وش — آمد از غلیم دگر باره سر دش
کین چو شنی جمله از خوردن خواب — خر چه خورد و خفت میگیرد شتاب
عاجز آید زانکه از امساک او — میکشد او را ز سستی گو بگو

چونکه

چونکه کرد حرص چون و ابتر است — هوش دار و کم کنش از خورد و خواب
گر ببینی نفس از ... شراب — کم کن از وی جرعه جرعه از شراب
باده اش باشد متاع این جهان — که نباید عقل و هوشش را زیان
نفس حرص کرده چو مش از خورد و خواب — کی توان است که او اندر شتاب
میدود بی خود سوی آیند خلق — میکشد جان را بسوی خلق دلق
صد جفا آید بجانش زان سبب — کو فتد زان صد جفا اندر تعب
چونکه آیند از فسادش در ستوه — خلق گرد آیند حتی یک گروه
او فتد بشکسته سر آزرده جان — خوار و زار و مفتضح اندر جهان
هوش دار و کم کن از تن خورد و خواب — تا نیفتی از چو ویشش تاب
بار گفتم بلکه ذاتش پلید — از ریاضت حاصل ناید پدید
با وجود جوع و زخم لاغری — کم کن از دیگر چو از خری
نفس غلیم دگر الهام کرد — کز خری عاجز نباید هیچ مرد

جان خود نتوان فدای خر نمود　　چون نشد صلاح بر او قیود

گیر فسار و در اصطبلش ببند　　با غل و زنجیر و پابند و کمند

در بر ویش بند راحت شو از او　　جان خود داخر ز شر این عدو

خر برای تو است نی تو بهر خر　　جان خر بفروش و جان خود بخر

چون نشد صلاح این نفس شریر　　ور ز ادیبهاش نتوانی گریز

افکنش در خانه و در را ببند　　تا نباشد هیچکس را زو گزند

هرچه خواهد بر هوا خفته زنند　　دست و پای خویش با دندان کنند

خویشتن را افکند اندر تعب　　تا بر آید جانش از رنج و تعب

تا شوی ایمن ز شر آن پلید　　گر بمیرد ای خوشا آن صبح عید

کف زنان [illegible] این کو کلید　　خر بمرد خر بمرد خر بمرد

این خر تن را دو نوع مردن است　　اضطراری اختیاری آن خر است

گر بمیرد این خر تن ز اختیار　　بهتر است از آنکه میرد ز اضطرار

اضطراری

اضطراری هر کسی را همنفس است　　هر که مرد از اختیار او کامل است

نیست ممکن کشتن نفس شریر　　جز به سیف الله یعنی ظل پیر

ذوالفقار است او ز نفس چون تو بود　　از دم او کی تواند جان برد

ور نباشد ذوالفقار حیدری　　چون در آیی در مصاف خیبری

خود [illegible] بدای آن [illegible]　　خیبری کی خیبر [illegible]

حیدری می باید اندر این مقام　　تا کشد نفس یهودان را تمام

حیدر است آن شیخ نفس کو بود　　حیدری باید که تا بکشد یهود

کی خری را الصفی کرد ادب　　را الصفی می باید از فضل رب

جنس را الیف بنشسان خر　　کی ز خر آید بغیر از عوعر

گر هزاران [illegible] وحشیان بگذرد　　خر بسوی سبزه یکی زان نکرد

تا از آنجا بگذرد دشتش خری　　بجز او را بو کند چون بنگری

گر خری بیند برهمیکه خر سوار　　با سواره نبود اورا هیچ کار

خر چه داند عالم است او بوالفضول | [illegible] یار عیب یار رسول
از کجا می آید و سوی کجا | میرود و شاد است خود یا او کجا
گر بدی بر این خرک هم کس سوار | او بدیدی آن سوار ره سپار
او بدانستی که خر باینده است | از کجا سوی کجا پوینده است
خر مثال تن بود [illegible] | تن کجا آگاه باشد از روان
گر ترا جان بودی اندر تنی (تبدل) | او بدیدی جان هر کس را یقین
تن نه بیند غیر تن جان غیر جان | چشم تن تن بین و چشم جان (روان)
چشم حق باید که حق بینی کند | اعرف الله بالله از این دم زند
بر نبی کی جز نبی بینا شود | بر علی کی جز علی آگه شود
خود ولی را کی شناسد جز ولی | هم ولی باید که بشناسد ولی
تا نباشد مدرک مدرک چنین | کی شود مدرک ورا با مدرک این
تن ز ظاهر جان ز سر اندر نهان | زین سبب تن کور شد از دید جان

گر ندید

گر زند باد عنیف کوه کن | جز غبار از وی نبیند چشم تن
کی از او پیدا بود ابر چون بود | گوید او سیمین تن گلگون بود
چون نباشد مدرکی فرزانگی | ناید اندر چشم او جز روی موی

روح حق کرد از رهی روزی گذار
دید آنجا جیفه افتاده خوار

هر یک از اصحاب بینی را ببست | کین عجب مردار و بد بوی است
گفت روح الله به بیند این عظام | چون سفید است و لطیف است و تمام
اینکه بود و نیک بین و نیک دید | عیب دارش عیب جو گشت و سپید
هر کسی هم جنس خود بیند مدام | چشم ناقص ناقص و کامل تمام
چون بطن بد باشد قلبش نغو | حسنهای خلق ننگرد و عیوب
چون بحسن بینی در جهان | عیبها حسن آید در چشم جان

گفت خواجه بنده‌اش را که فلان
این طبق را رو بگیر از آن جوان

رفت آمد و بار بعد از ماکوی   گفت این مسکین ندارد یک فلوس
بعسرت این نیک بود خواه   چون کنم چون نبودش آبرو
خواجه چون بود از رضا ترحیم   گفت بی چیزی تراکه رحیم
تو بچشیم بی‌فلوسی دیده   زین سبب با او مدارا کرده
چند درهم دادش و گفتا که هین   رو طبق را گیر از آن مرد حزین
رفت هر چند آن جوان آرام نبود   آن دراهم حسن ظن او ربود
گفت مکه بود آنکه درهم نبودش   وام را با ضرب و ضبط بستدش

چون بچشیم مال سویش بنگرید
حسن ظن فقر در قلبش برید

جعفر ... تبریز ۱۲۶۵